

به نام خداوند یکتا
رمان «باغ زمرد»
نویسنده: بهاره غفرانی

تقدیم به پسر محمدرضا و با تشکر از دوست و همکار عزیزم ستاره شجاعی مهر که زحمت ترانه‌ها و اشعار را کشیدند.

صدایش در گوشم پیچید. صدایی که هر لحظه بلندتر از قبل می‌گفت:
- این تویی که به زندگیم معنا دادی... این تویی که دنیا رو واسه‌م بهشت کردی؛ بهشت من تویی دیبا.
دیبا دیگر دیبا نیست! آن دیبا سوخت... آن دیبا آتش گرفت و با دوزخ یکی شد! دیبایی که بسوزد، تبدیل به جهنم می‌شود؛ جهنمی با باغ‌های آتش گرفته و چشمه‌های خشکیده! قطرات اشک همراه با باران سیل‌آسا روی پستی و بلندی صورتم جاری شده بود و من قلبم می‌سوخت و جانم آتش می‌گرفت. دستی به روی نیمکت کشیدم و حکاکی باران خورده‌ی روی آن را لمس کردم. با سر انگشتم دوباره روی حکاکی نوشتم: «بهشت یارا!»
در سرمای پاییزی، گرمای حضورش را حس، و عطر تنش را استشمام کردم! شالم را تا روی لب‌هایم پایین آوردم و بدون این که از زیر تار و پود آن نگاهش کنم، قصد بلند شدن از روی نیمکت را کردم، اما او دستم را گرفت و من در جایم می‌خکوب شدم. بی‌صدا اشک ریخته و دستم را از قندیل انگشتانش که در حصار دستکش چرم یخ‌زده اش بود، بیرون کشیدم. صدای بم و غمزده‌اش، حالم را خراب‌تر کرد:

- دیبای من! دیبای من...

سرم را سمتش چرخانده و نگاهش کردم؛ اما او نمی‌توانست چشمانم را ببیند. دستش را به طرف صورتم آورد و شال را پس زد و من هق زدم. به موهایم دست کشید و نگاهم کرد. چشمانم را بستم تا نبینم... تا نبینم که می‌بیند مرا! با پشت انگشتانش، پشت پلک‌هایم، گونه‌هایم و پیشانی‌ام را نوازش کرد و من بیشتر سوختم و آتش گرفتم... من بیشتر ضجه زدم. حالم داشت از آن دست و دستکش بد می‌شد.
دستش را به سمت سرم آورد و خواست آن را در آغوش بگیرد. مانعش شدم که بغض صدایش را مردانه به نمایش گذاشت:

- نبار دیبا!

حوصله‌ی اثاث‌کشی را نداشتم، اما در آن موقعیت تنها فرزند خانواده که حضور داشت، من بودم و دلم نمی‌آمد مادرم را با یک خروار کار تنها بگذارم. دیار که نبود و دنیا هم به خاطر شغل همسرش، در کرمان سکونت داشت. برادرم به کلیدسازی رفته بود تا از روی کلیدهای خانه، چند تای دیگر هم بزند و من و مادرم در انباری مشغول جابه‌جایی اثاثیه بودیم. چشمم به دوچرخه‌ای افتاد که جایزه‌ی ممتاز شدنم در کلاس سوم ابتدایی بود؛ خاطره‌هایم را دوست داشتم. دسته‌ی دوچرخه را گرفتم و گفتم:

- مامان اینو یادته؟

مامان همان‌طور که در حال ور رفتن با جعبه‌ها بود، نگاهی گذرا به دوچرخه انداخت و لبخندی محو زد و دوباره مشغول کار شد:

- آره... مگه می‌شه یادم بره؟

بعد هم غر زد:

- نمی‌دونم این آت آشغالاً چیه با خودمون بار کردیم آوردیم! بیا اینا رو بریز دور.

جعبه را در دست گرفتم و به سمت در پارکینگ که به کوچی پشتی باز می‌شد رفتم. از قسمت انباری که انتهای پارکینگ بود، پله‌ای وجود نداشت و برای همین راحت‌تر می‌توانستم جعبه را جابه‌جا کنم. پارکینگ را رد کردم و به حیاط که رسیدم، صدای موسیقی را حوالی استخر شنیدم. سرم را که چرخاندم، جوانی تقریباً بیست و هفت-هشت ساله را دیدم که پاچه‌های شلوارش را بالا داده و پاهایش را داخل آب برده بود.

گوشی موبایلش را در دستش گرفته بود و داشت آهنگ معروفی را می‌شنید و زمزمه می‌کرد. خوشتیپ بود اما زیادی پریشان به نظر می‌رسید. متوجه حضورم نشد؛ شاید هم شد و به روی خودش نیاورد. نگاهم را از او گرفته و سر به زیر، در را باز کردم و جعبه را داخل سطل زباله انداختم. وقتی برگشتم، پسر نبود. شانه‌ای بالا داده و به سمت مامان رفتم:

- مامان! من دیگه برم، داره دیرم می‌شه.

مامان لبخندی زد و گفت:

- برو دخترم، به سلامت! راستی رفتنی اون جعبه رو هم از توی اتاق من بیار پایین.

گونه‌ی مامان را بوسیدم و از پله‌ها بالا رفتم. کلید واحدمان را در قفل چرخاندم و به سمت اتاقم راه افتادم. اولین بار بود که اتاقی جداگانه داشتم و از این بابت خوشحال بودم. لباس‌هایم را که در حین اسباب‌کشی چروک شده بود، اتو زده و به تن کردم. کوله‌ام را برداشتم و روی دوشم انداختم. سپس جلوی آینه ایستادم و گوشواره‌های کلیپسی‌ام را که مخصوص روزهای با مقنعه بود، وصل کردم. مقنعه‌ام را هم طبق عادت پشت گوش‌هایم انداختم و به صورت بی‌روحم نگاه کردم. با آن همه خستگی، حس و حالی برای آرایش کردن نداشتم. بی‌خیال آینه و چهره‌ی رنگ پریده‌ام، جعبه مدنظر مامان را برداشتم و از خانه خارج شدم.

با خروج من، در واحد روبه‌رویی باز شد و من باز هم همان جوان سر در گریبان را دیدم. بی‌خیال از کل دنیا،

هندزفری در گوشش گذاشته بود و موسیقی گوش می‌داد. انگار که شدیداً به ترانه و آواز و آهنگ علاقه داشت. او مرا ندید و من هم اصراری برای خیره ماندن به چشمان فندقی رنگ او که مرا نمی‌دیدند، نداشتم.

از پله‌ها پایین رفتم اما جعبه‌ی در دستم، زیادی سنگین بود. کمی جابه‌جاشدم و نفس‌نفس زدم. به هن‌وهن افتاده بودم و جعبه در آستانه‌ی افتادن بود که آن را روی پله گذاشتم و دست به کمر، کش و قوسی به خودم دادم. بند کوله‌ام را روی دوشم محکم کردم و بعد، انگشتانم را به هم گره زدم و به جلو کشیدم تا خستگی دستم از بین برود. همان لحظه بود که صدای بم پسر را از پشت سرم شنیدم:

- خانم یه کم سریع‌تر!

برگشتم و به پشت سرم چشم دوختم. نگاهش رنگ خشم داشت و من به او اخم کردم و جعبه را به زحمت از روی

زمین برداشتم، اما جعبه داشت از هم متلاشی می‌شد و من دیگر توان نگه داشتنش را نداشتم. با کلافگی گفتم:

- بدین به من جعبه رو...

و بدون این که منتظر پاسخ من باشد، جعبه را از دستم گرفت و راه افتاد.
با تعجب به دنبالش رفتم:

- خودم می‌بردم...

وسط حرفم دوید و چپ‌چپ نگاهم کرد:
- تا شما بخواین اینو جابه‌جا کنید، شب شده!
کنایه زد؛ من هم طعنه زدم:

- شما به همه‌ی همسایه‌هاتون این جوری خوشامد می‌گین؟

پسر دوباره نگاه چپی به من انداخت و چیزی نگفت. به سمت انباری رفت و به مامان سلام داد. مامان هم جوابش را داد و او جعبه را روی زمین گذاشت و از مامان خداحافظی کرد و رفت. بعد از دور شدنش گفتم:

- مامان من دارم می‌رم. فعلاً خداحافظ!

آمدم راه بیفتم که صدایش، مرا متوقف کرد:

- صبر کن ببینم! این پسره چرا جعبه رو آورد؟ هنوز هیچی نشده برده پیدا کردی واسه خودت؟
نگاهش کردم؛ دست به کمر ایستاده بود و داشت می‌خندید.

- این پسره دیوونه است مامان. یه سگ اخلاقیه!

مامان با ابروهایی بالا پریده مرا تماشا کرد:

- نه بابا... پسر خوبیه.

با چشمان تیز شده نگاهش کردم:

- مگه تو می‌شناسیش؟

در حین کار گفت:

- پسر واحد روبه‌روییه دیگه. اون روز که اومدیم خونه رو ببینیم با داداش، اینم بود؛ پسر خوبیه.

- خیلی! بابا این داغونه اعصابش. خشم پشه میاد واسه من.

خندیدیم و من ماجرا را به مامان تعریف کردم. مامان شانه بالا انداخت و لبش را کمی کج کرد:

- والا اون روز به نظر پسر خوبی می‌اومد. دیگه نمی‌دونم چرا قاتی کرده.

از مامان خداحافظی کردم و راه دانشگاه را پیش گرفتم. مثل همیشه هندزفری را داخل گوش‌هایم گذاشتم و

مشغول گوش دادن به جدیدترین کتاب صوتی‌ام شدم.

بعد از اتمام کلاس‌هایم، جزوه‌ی یکی از اساتید را خریداری کردم و همراه با دوستانم از دانشگاه خارج شدم. خدای

من! چه کسی می‌خواست بنشینید و جزوه بنویسد؟ من؟! زهی خیال باطل. با آن همه کار در استودیو وقت رفتن به

کلاس‌ها را نداشتیم و اکثراً خودخوان برمی‌داشتیم؛ از همان ابتدا! هوای بهاری را می‌پرستیدم. هوایی که بوی عشق می‌داد؛
بوی تازگی و طراوت.

نفسی عمیق کشیدم و با ولع اکسیژن را به ریه‌هایم فرستادم. لبخندی روی لبم نشست و از دوستانم خداحافظی

کردم و به سمت ایستگاه تاکسی رفتم. صف بود؛ روی نیمکت نشستم و به نم‌نم بارانی که روی تل‌خاکی کنار ایستگاه

فرو می‌ریخت چشم دوختم... عطرش را دوست داشتیم؛ عطر خاک باران خورده! دل‌م می‌خواست تا ابد آن جا بنشینم و

استشمام کنم آن بوی دل انگیز را! صف کم کم خالی شد و من هم از جایم بلند شدم و به سمت تاکسی جدیدی که آمده بود، رفتم.

مادرم همیشه می گفت که روی صندلی جلو بنشینم. هم راحت تر است و هم این که جنس مذکری قصد آزار و اذیت نمی کند. من هم نشستم و صندلی عقب نیز پر شد و تاکسی حرکت کرد. به مقصد که رسیدم، کرایه تاکسی را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم؛ مثل سه سرنشین دیگر. به سمت منزل جدیدمان رفتم، منزلی که دوستش داشتم. دختری که با من سوار تاکسی شده بود، از طرف دیگر خیابان، موازی با من حرکت می کرد.

یاد فیلم های پلیسی جنایی افتادم که یکی، دیگری را تعقیب می کند. لبخندم را جمع کردم و به راه رفتن دختر دقیق شدم. نه؛ انگار به طور اتفاقی همراه شده بودیم. زنگ واحدمان را زدم و مامان در را باز کرد. داخل شدم و خواستم در را ببندم که دستی مانعم شد. در را باز کردم و همان دختر را با لبخندی بر لب دیدم. چهره اش زیادی آشنا بود. یادم آمد؛ او هم در دانشگاه ما درس می خواند؛ منتهی در یک رشته ی دیگر. گفت:

- درو نبند.

من هم به او لبخند زدم و سری تکان دادم و از پله ها بالا رفتم. پشت سرم راه افتاد و طبقه ی همکف را رد کردیم. در آن طبقه ساکن نبود. ای لعنت به آسانسور که با ورود ما به آن ساختمان خراب شد؛ البته ساکنین گفته بودند که بیشتر مواقع خراب است. بی حوصله پله ها را بالا رفتم و به طبقه ی اول رسیدم. دختر دیگر از پله ها بالا نرفت. زنگ واحدمان را زدم و دختر هم زنگ واحد روبه رویی را زد. رو به من کرد و گفت:

- تازه اومدین این جا؟

- اوهم. شما هم تو دانشگاه پیام نور شرق درس می خونید؛ درسته؟

دختر چشمانش را گرد کرد و با لبخند گفت:

- اوه! آره... می گم چقدر چهره ت آشناستا.

در واحد روبه رویی باز شد. آن پسر عبوس در را باز کرد و با بی حالی به دختر سلام داد و نیم نگاهی به من انداخت و رفت. دختر هم جوابش را داد و رو به من گفت:

- نیکی هستم.

و بعد دستش را به سمتم دراز کرد. با او دست دادم:

- دیبام.

ابروهایش بالا پرید:

- دیبا؟

- آره، یه کم عجیب و غریبه. نه؟

- نه خیلی اسم قشنگیه.

لبخند زدیم و من حس کردم که آن ماجرا، سر آغاز یک دوستی شیرین می شود. مامان در را باز کرد و به داخل خانه رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی با مادرم و دیار یک راست به اتاقم رفتم و جزوه را روی زمین انداختم و خودم هم نشستم. جزوه را باز کردم:

- اوف! تورو دیگه کجای دلجم جا بدم لامسب؟

در آستانه ی خواندن بودم که دیار تقه ای به در زد و داخل آمد. با محبت نگاهش کردم و گفتم:

- امری باشه خان داداش جینگولم؟
خندید و جلو آمد. کنارم نشست و نگاهی به جزوه انداخت:
- چطوری با درس‌ها؟
از آن سؤال نفرت داشتم. با حرص گفتم:
- ایش. نمی‌شه همه‌ش اینو نپرسی؟
چهره‌ای مظلوم به خود گرفت، اما چشمان شیطان‌ش داشتند می‌خندیدند.
- دلت میاد با من این قدر خشن رفتار کنی دیبا؟
دلگیر و لب‌برچیده نگاهی دوباره به جزوه کردم و خودم را از پشت روی زمین انداختم.
- من از سیاست خوشم نمیاد. چون خوشم نمیاد پس ترجمه‌ی متون سیاسی رو هم یاد نمی‌گیرم.
دیار خندید و کنارم رو به سقف دراز کشید. دستانش را زیر سرش سراند و گفت:
- یه چند ماه دیگه تمومه باور کن. تو درستو بخونی و موفق بشی، بهترین هدیه به مامانه. بابا هم هی تندتند زنگ می‌زنه به دنیا و من وضعیت درسی تو رو می‌پرسه. دیگه کلافه‌مون کرده.
در جایم نشستم و با حرص لب‌هایم را روی هم فشردم. کش سرم را از روی زمین چنگ زدم و موهایم را از پشت سر محکم بستم و معترضانه گفتم:
- فتاح بیخود زنگ می‌زنه به دنیا و تو؛ کاری داره به خودم بگه.
دیار زیرزیرکی خندید:
- به نظرت جرئتشو داره؟
پوفی کشیده و پر اخم چشم از او گرفتم و جزوه‌ام را ورق زدم. از جایش برخاست و حین این که داشت سمت در می‌رفت، گفت:
- دیبا بهتره با بابا کنار بیای. اون الان زندگی خودشو داره و...
سر بلند کردم و چشمان به خون نشسته‌ام زل او شد:
- اگر اون بابای منه، چرا داره واسه شروین پدری می‌کنه؟! من نخواستم همچین بابایی رو.
سری به چپ و راست جنباند و کلامش همراه با آهی از دهانش خارج شد:
- خب چون ما الان داریم پیش مامان زندگی می‌کنیم و نخواستیم بریم خونه‌ی اون. دست از لچ و لجبازی با بابا بردار و یه کم تحویلش بگیر.
دستی در هوا سمتش پرت کردم و همراه با چشم‌غره‌ای به او مشغول خواندن جزوه شدم. دیار رفت و من کاغذهای زیر دستم را به طرف دیگری پرت کردم و سمت تخت رفته و روی آن دراز کشیدم. هیچ کدامشان نمی‌دانستند، ولی من که خوب می‌دانستم پدرم چرا مادرم را طلاق داد. او هم همان موقع فهمیده بود که می‌دانم، برای همین زیاد به پر و پایم نمی‌پیچید و کاری به کارم نداشت. کافی بود دلیل اصلی طلاق را بگویم تا مادرم، دنیا و دیار دهان به نفرین او باز کنند، اما هیچ‌وقت نگفتم و دلم هم نمی‌خواست ذهن آرامشان را به هم بریزم. همین که سایه‌ی مادر بالای سرم بود و دیار هوایم را داشت، برایم کفایت می‌کرد.

یاد مامان افتادم و نفسم را پر آه به بیرون فوت کردم. بیچاره فقط همان روز را مرخصی داشت تا به اثاث‌کشی برسد. فردا دوباره روز از نو و روزی از نو. پرستار بود و سخت کار می‌کرد. همیشه می‌خواست پزشک شود، اما تا مدرک پرستاری‌اش را گرفت، زود شوهرش دادند و بعد از آن پدرم اجازه‌ی ادامه‌ی تحصیل به او نداد!

وقتی من دوازده سالم بود، پدرم کار کردن مادر را بهانه کرد و طلاقش داد. همیشه برای دنیا، دیار و مادرم سؤال بود که چرا پدرم بعد از آن همه سال و درست وسط بحبوحه‌ی مراسم ازدواج دنیا، یادش افتاده بود که مادرم سرکار می‌رود! اما من که می‌دانستم ماجرا از چه قرار است، هیچ نگفتم.

خروج من از در خانه، هم‌زمان شد با خروج نیکی و آن پسر پریشان حال از منزلشان. من و نیکی به هم لبخند زدیم و من در سلام گفتن پیش قدم شدم:

- سلام.

به هم دست دادیم و نیکی با روی گشاده گفت:

- سلام دیبا جون. خوبی؟

- ممنون.

پسر با چهره‌ای در هم به دختر گفت:

- بریم نیکی.

نیکی رو به من کرد:

- با اجازه‌ت دیبا جان.

سری تکان دادم و خداحافظی کردیم. آن‌ها جلوتر از من از پله‌ها پایین رفتند و من هم پشت سرشان راه افتادم. به

سمت یک پژو دویست و شش سیاه رنگ رفتند و من هم راه خیابان را پیش گرفتم. دقیقه‌ای نگذشته بود که همان

دویست و شش کنارم متوقف شد. نیکی سرش را از پنجره بیرون داد و گفت:

- دیبا می‌ری دانشگاه؟

سر به نفی تکان داده و گفتم:

- نه عزیزم. دارم می‌رم سرکار.

لبخند زد و گفت:

- باشه. گفتم اگر می‌ری دانشگاه بیای با هم بریم.

تشکر کردم و آن‌ها رفتند، اما دوباره چند قدم جلوتر متوقف شدند و باز هم نیکی بود که خطاب به من گفت:

- با مترو می‌ری؟

- آره. با مترو راحت‌تره.

- خب بیا تا مترو برسونیمت.

سمت ماشینشان رفتم و سرم را خم کردم تا جفتشان را از قاب پنجره ببینم:

- مرسی نیکی جان، زحمت نمی‌دم. شما بفرمایید.

مرد جوان همان‌طور بی‌تفاوت به کشمکش ما نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. تعارف کردن فایده‌ای نداشت. نیکی به زور مرا به داخل ماشینشان کشاند و پسر آن را به حرکت درآورد. نیکی که روی صندلی جلو نشسته بود، سرش را سمت من چرخاند و نگاهم کرد و با صمیمیت پرسید:

- پس سرکار می‌ری دیبا جون؟

تبسمی به روی لب نشانده و گفتم:

- سرکار اون جووری که نه؛ بیشتر به خاطر علاقه‌م می‌رم. وگرنه درآمد آنچنانی نداره.

پرسشگرانه نگاهم کرد و پرسید:

- شغلت چیه؟

- گوینده‌ی رادیوآم. الانم حسابی دیرم شده، برسم سرمو گوش تا گوش می‌برن.

آرام خندید و برگشت و صاف در جایش نشست:

- می‌خواستم بگما صدات مثل گوینده‌های رادیوئه؛ البته داداشم از اولش فهمیده بود کی هستی! خوش به حالت که

صدات به این نازیه. صدای من مثل زوزه‌ی تریلی هجده چرخ می‌مونه.

من و مرد جوان پخی زیر خنده زدیم و سپس صدای بم جوان در ماشین پیچید:

- غصه نخور، به خودم رفتی.

از آینه‌ی جلو نگاهی به من انداخت و با چشمانی که برق می‌زدند، گفت:

- به ما می‌گن خانواده‌ی صدامخملی. مامانمون هم صداشون مثل ما نرم و نازکه.

چقدر عجیب! شوخ و شنگ شده بود و دیگر اخم بر چهره نداشت. مقنعه‌ی مزاحم و مسخره‌ام را پشت گوش‌هایم

انداختم و گفتم:

- خونواده‌ی ما هم همینه. فقط من بهشون نرفتم.

چشمان پسر دوباره کدر شد و نگاه از من گرفت. ابروهایم بالا رفت که نیکی گفت:

- حالا باز «نیکان» مرده، اشکالی نداره صدات این قدر بم باشه، من بدبخت تلفنو جواب می‌دم فکر می‌کنن پسرم.

خندیدیم و این بار اما نیکان نخندید. به مترو که رسیدیم، از ماشین پیاده شده و تشکر کردم. از آن‌ها که جدا شدم،

هندزفری را داخل گوش‌هایم بردم و تا به محل کارم برسم، کتاب صوتی‌ام را گوش دادم.

وقتی رسیدم، شروین روی صندلی لمیده و منتظر من بود تا بروم و ضبط را شروع کنیم. بعد از کلی توبیخ شنیدن،

داخل رفتم. کنارش که نشستم، چشم‌زهره‌ای به من رفت و نجوا کرد:

- هزار بار گفتم بذار پیام دنبالت که این قدر تو مترو معطل نشی.

چیزی نگفتم که پرسید:

- حاضری؟

سر تکان دادم و به کاغذهای پیش رویم چشم دوختم. شروین آمادگی‌مان را اعلام کرد و مشغول ضبط شدیم.

کارمان که تمام شد، از استودیو بیرون رفتم و او دنبالم آمد و از پشت سر صدایم زد:

- صبر کن دیبا!

چشم در کاسه چرخاندم و ایستادم. روبه‌رویم قرار گرفت و با لبخند گفت:

- کجا می‌ری؟ خونه یا دانشگاه؟

شانه بالا انداخته و بی حال گفتم:

- دانشگاه که نه، حسش نیست؛ می‌رم خونه.

- خب پس، من می‌رسونمت.

از کنارش رد شدم و از میان راهروی باریک گذشتم:

- نه شروین، دیگه به تو زحمت نمی‌دم... مرسی.

- زحمت چیه؟ می‌خوام بیام خونه‌تون.

هم‌گام شد و با هم از ساختمان صدا و سیما بیرون زدیم و به داخل خیابان رفتیم. چپ‌چپ نگاهش کردم:

- نگو که باز دعوات شده!

لبخندی دندان‌نما زد و سر تکان داد. قفل ماشین را باز کرد و وقتی که نشستیم، غرولندم شروع شد:

- عوض این که من دعوام می‌شه برم خونه‌ی اینا، این میاد خونه‌ی ما! از عجایب خلقتی تو شروین.

سقف ماشین آخرین مدلش را جمع کرد و راه افتاد. دستش را سمت ضبط برد و گفت:

- خب تو هم دعوات می‌شه بیا اونجا؛ خودت نمی‌ای. بابات که از خدایه بری پیشش.

پوفی کشیده و دست به سینه نشستم:

- هوا سرده‌ها. سقفو چرا برداشتی عین این تازه به دوران رسیده‌ها؟

دستکش چرمش را پوشید و ضبط را روشن کرد. سقف را بالا داد و نیشخند زد:

- تا حرف بابات می‌شه می‌پیچونیا.

چشم‌آلوسی به او رفته و به در ماشین یله دادم:

- فتاح بابای توئه؛ بابای من نیست.

صدای ضبط را پایین آورد و راهنما زد تا پارک کند. روشن کردن ضبطش بهر چه بود؟

- مامان من زن بابات شده؛ طبیعتاً من باید با این قضیه مشکل می‌داشتم که نداشتم. دیار و دنیا هم که کنار اومدن.

تو هم کوتاه بیا دیگه.

بدبختی این بود که اصل ماجرا را به او هم نگفته بودم. وقتی سکوتم را دید، ادامه داد:

- ببین اون باباته، خیلی هم دلش می‌خواد که تو...

بین حرفش رفتم و با توپ پر تشر زدم:

- می‌شه بی‌خیال فتاح بشی؟ لطفاً!

نیم‌نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. از ماشین که پیاده شدیم، مثل همیشه معترض شدم:

- این مسیر رو پیاده هم می‌تونستیم بیایم گمونم. بیخودی ماشین جابه‌جا می‌کنی تنبل خان. تازه واسه مسیر دو

ثانیه‌ای، ضبطش روشن می‌کنه!

- هدفم اومدن به این جا نبود. شکم جان منو کشوند این سمت.

با هم وارد رستوران مکزیکی که بالاتر از جام‌جم بود شدیم و گارسون که آمد، شروین مثل همیشه سفارش داد:

- سالاد بالزامیک، فاهیتای گوشت، ماء‌الشعیر لیمو؛ از هر کدوم دوتا.

گارسون داشت می‌رفت که افزود:

- بعد از غذا سرویس چایی و قلیون؛ بلوبری!

چشم باریک کرده و دست به سینه محو تماشایش شدم. خودش را با گوشی اش سرگرم کرده بود که حرصی گفتم:
- ببین می تونی با این قلیون از کار بیکارمون کنی!
زیر چشمی نگاهم کرد و مودیانه گفت:
- دوست نداری نکش.

لبم را کج و کوله کردم و چشم غره رفتم. خندید و دستی به موهای سشوار شده و قهوه‌ای رنگش کشید و گوشی اش را کنار گذاشت.

- آدری جان چند بار بهت گفتم واسه م قیف نیا؟ قلیون می خوای بیخودی کلاس نذار دیگه.
گاه و بیگاه «آدری هیبورن» به ریشم می بست و می گفت که شبیه او هستم! روی میز خم شدم و یک دستم را زیر چانه زدم و خیره به او گفتم:

- بذار ببینم تو شبیه کی هستی!
با ابروهای بالا رفته مثل من روی میز چندک زد.

- تا گیسو دور و برمون نیست، خوب ببین که اگر بفهمه این قدر خوشگل داری دیدم می زنی، گیس‌های جفتمونو می کنه.

با آمدن اسم گیسو، اشتهایم کور و چهره‌ام جمع شد. چشم زهره‌ای نثار شروین کردم و زیر لب گفتم:
- شبیه حضرت عزرائیلی!

بی توجه به اطرافمان و این که وسط یک رستوران شیک و ساکت بودیم، زیر خنده زد. لب گزیدم و چپ‌چپ نگاهش کردم. آرام شد و پرسید:

- مشکلک با گیسو چیه؟ اگر چیزی هست بهم بگو... کاری کرده؟ چیزی گفته؟
نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم گوشه‌ی آن لب‌های لعنتی آویزان شده‌ام را به سمت بالا هدایت کنم.
- کی گفته با گیسو مشکل دارم؟! فقط این که تو اصرار کردی باهات بیام. حالا دیگه واسه من این قدر گیسو گیسو نکن.

دوباره زیر خنده زد. اصلاً اسم نحس گیسو که می آمد، نیشش تا بناگوش باز می شد. هر دفعه که با او بیرون می رفتم، صحبت از گیسو بود. هر بار من عذاب می کشیدم و او می خندید! عاقبت آن غذاهای مسخره را آوردند و من پر اخم و بی حرف مشغول خوردن شدم. بعد از یک بیست دقیقه، زیر چشمی دیدم که او هم با اشتها غذایش را کوفت می کند. انگار یک چشم هم در پیشانی اش داشت که فوری متوجه نگاهم شد و گفت:
- حالا نمی خواد این جوری مثل بخت‌النصر نگاهم کنی. تو روی یه چشمم جا داری و گیسو هم رو یه چشم دیگه‌م. حسود نباش این قدر آدری.

بد می شد اگر چنگال را روی دستش فشار می دادم تا ادب شود؟! یا مثلاً قید قلیان بلوبری را می زدم و می رفتم؟! بد می شد دیگر. باید حالش را طور دیگری می گرفتم. به طور مثال، خیلی خوشش می آمد با غیرتش بازی شود!
- یه چشمت کور شده اعتمادالدوله.

همان طور که داشت لقمه اش را می جوید سؤالی نگاهم کرد. حالا باید برای کور شدن چشمش دلیلی محکمه پسند

می آوردم که خیال کند خبری است! شانه بالا انداخته و خودم را خونسرد نشان دادم. چنگال به دست، با غذایم بازی کردم و بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

- خب... می‌دونی؟ تو دیگه خیلی نخ‌نما شدی. اون موقعی که سرت گرم کلکسیون دستکش‌های چرم و گیسو خانم بود، منم بی‌کار نبودم. یه پسری هست دور و برم، به چشم برادری خیلی خوب چیزیه. می‌دونی یه حالت خسته و داغونی داره که تو نگاه اول جذبیم کرد.

وام‌دار بودم اگر راجع به نیکان حرف می‌زد، ولی اولین پسری که به ذهنم رسید او بود؛ تقصیر من چیست؟! سر بلند کردم و به چهره‌ی شروین که انگار وسط تابه‌ای پر از روغن داغ سرخ شده، نگاه انداختم و لبخندی پهن زدم:
- مال بد که شما باشی، بیخ ریش صاحب‌ت که گیسو باشه. این قدر هم اعتمادالدوله نباش فکر نکن عاشق چشم ابروتم.

چینی به بینی‌ام دادم و دروغ‌گوترین آدم صد سال اخیر لقب گرفتم.

- ایش!

اخمی کرد و قاشقش را روی میز کوبید. تنها کار تابلویی که نکرد، این بود که آرام حرف زد:

- اون حرف‌ها رو که مسلماً به شوخی گفتیم. دیگه همه می‌دونن من و تو مثل خواهر برادریم... ولی این پسره کیه

که داری راجع بهش حرف می‌زنی؟ هم‌کلاسیته؟

اگر با خودم و قلبم روراست باشم، باید بگویم که بیشتر حرصم گرفت. حتی بغض هم کردم. اما...! لبخندی مصنوعی تحویلش دادم و لقمه‌ای بزرگ داخل دهانم چپاندم تا بغضم را در نطفه خفه کند. هم‌زمان سر به نفی تکان دادم و پشت بند لقمه، باقی‌مانده‌ی نوشیدنی‌ام را یک نفس بالا رفتم تا غذایم را راحت‌تر قورت دهم. شروین عصبی شد و بشقاب غذايش را پس زد:

- چرا این قدر دهن‌تو پر کردی؟! کیه پسره؟ از کجا پیداش شده؟

یعنی می‌خواست ته قضیه را در بیاورد؟! دستپاچه شدم و گونه‌ام را خاراند. بالاخره دهانم خالی شد و گفتم:

- حالا هنوز اتفاقی نیفتاده که بیام به تو بگم کیه! فعلاً در حد تیک‌وتاکیم.

لبخندی حرصی زد و بشقابش را جای قبلی برگرداند. با چنگال غذايش را زیرورو کرد و از میان دندان‌هایش با

نفسی داغ گفت:

- البته اگر من بذارم!

آب دهانم را قورت دادم و تازه یادم افتاد که عجب غلطی کردم! اگر به دیار یا آن فتاح می‌گفت چه؟ البته که به

فتاح هیچ ربطی نداشت، اما دیار...! ای خاک بر سرم که یک‌دفعه شور حسینی گرفتم و چرت و پرت ردیف کردم! البته

هنوز از شور حسینی‌ام کم نشده بود و کلاً رودارتر از این حرف‌ها بودم!

- غصه نخور اعتماد. تو روی یه چشمم جا داری و اونم رو یه چشم دیگه‌م.

با چشمان گرد شده نگاهم کرد و من خندیدم و چشمکمی حواله‌اش کردم.

چنگالش را بالا برد و تکه گوشتی داخل دهانش انداخت و حین این که آن را می‌جوید، چنگالش را جلوی چشمانم

تکان داد و با لبخندی کج گفت:

- من که جام رو یه چشمت خوبه. ولی اون یکی چشم‌تو کور می‌کنم؛ بدجور هم کور می‌کنم.

زبانم را برایش درآوردم و بشقاب خالی‌ام را کنار گذاشتم و روی سالاد خیمه زدم. همیشه مرا به خاطر این که سالاد

را بعد از غذا می‌خوردم، مسخره می‌کرد. چه می‌دانست سالاد بعد از غذا بیشتر به جان آدم می‌چسبد؟! او هم غذايش را

خورده بود و هم سالادش را. چای و قلیان را آوردند و او مشغول کشیدن شد. من همچنان داشتم سالادم را تا آخر

می‌خوردم و از طعمش لذت می‌بردم. بعد از این که حسابی سیر شدم، زبان دور لبم و دستی به دلم کشیدم. سری مخصوص خودم را برداشتم و دستم را سمت قلیانم دراز کردم که شروین برپا زد و با خباثت تمام گفت:

- بریم دیگه... دیر شد!

دهانم از فرط تعجب باز و دستم در هوا معلق ماند. لب روی هم فشردم و میرغضب زل چشمان پررویش شدم:
- من که هنوز قلیون نکشیدم.

شانه بالا انداخت و نیشخند زد:

- مشکلی نیست، بمون قلیونتو بکش... ولی پولشم خودت بده. چون من الان باید برم و اگر تو با من نیای، این یه قلمو حساب نمی‌کنم.

دودی که از کله‌ام بلند می‌شد، صددرصد قابل رؤیت بود. نمی‌دانستم چقدر پول در کارتم دارم ولی بی‌شک آدم کم آوردن نبودم. سر تکان دادم و لبخندی حرصی زدم:

- معلومه که می‌مونم. پس چی فکر کردی؟! برو... برو از جلوی چشمام محو شو.

گردن کج کرد و لبخند زد:

- باشه... خداحافظ.

دندان روی هم ساییدم و به رفتنش خیره شدم. به قول مادرم «عجب آدم خری بود!» شروین و خانواده‌ی مادری و پدری‌اش از زمان‌های قدیم ثروتمند بودند و این پول‌ها برایشان پولی نبود. اما من هیچ‌وقت مثل او زندگی نکردم. این پول‌ها برایم عجیب پول بود؛ مخصوصاً این که داشتم جهیزیه‌ام را هم تهیه می‌کردم. کیف پولم را نگاه کردم و دیدم که پنج هزار تومان بیشتر نقد پیشم ندارم و آن را هم باید خرج مترو و تاکسی می‌کردم. اما خب... قلیان داشت از دهن می‌افتاد! مشغول کشیدن شدم و همان حین با تلفن بانک تماس گرفتم تا موجودی کارتم را چک کنم.

بیست هزار تومان کم داشتم و دیگر شروین رفته و کار از کار گذشته بود. این بار با دنیا تماس گرفتم. گوشی‌اش خاموش بود و من به شانسم لعنت فرستادم. چهل دقیقه‌ای منتظر شدم تا شاید گوشی‌اش را روشن کند، اما قلیانم تمام شد و او همچنان گوشی خاموش طی می‌کرد. دیگر داشتم در رستوران تابلو می‌شدم که تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و شماره‌ی دیار را بگیرم. یک ساعت بیخود و بی‌جهت در رستوران مانده بودم و گارسون‌ها چپ‌چپ نگاهم می‌کردند. زنگ زد و خودم را برای یک مشت چاخان آماده کرده بودم که تماس وصل شد. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

- دیار... می‌گم... می‌تونی یه... یه بیست بیست و پنج تومن بریزی تو کارتم؟

دیار اندکی مکث کرد و سپس پرسید:

- آره می‌ریزم الان. چی شده مگه؟

بازپرسی شروع شد!

- مرسی. دیگه آخر ماهه حقوقمو هم رفتم فرش خریدم این ماه... در جریانی که. اومدم رستوران پول کم آوردم.

اگر می‌گفتم از آن قلیان‌های لاکچری کشیدم، بدون شک مرا می‌کشت!

- باشه الان می‌ریزم. ولی وقتی می‌خوای خرج کنی، اول مطمئن شو ته حسابت پول باشه خانم خانما.

ته دلش چیزی نبود؛ فقط عادت به نصیحت کردن داشت.

- چشم خان داداش. فقط بدویی‌ها این جا گیرم دارم تابلو می‌شم.

صدای شروین را شنیدم که از آن طرف خط پرسید:

- دیبا است؟

دیار هم جوابش را داد و سپس به من گفت:

- باشه؛ فعلاً خداحافظ.

تماس را قطع کردم و یکی دو دقیقه بعد، پیام کارت به کارت و دیار، هم‌زمان به گوشی‌ام رسید. سریع و بی‌معطلی و بشکن‌زنان به سمت صندوق رفتم و صندوقدار که نگاهم کرد، لبخندی دندان‌نما تحویلش دادم و گفتم:

- یه قلیون بلوبری داشتم.

کارت را روی پیشخوان گذاشتم و او درحالی‌که چشم به کامپیوتر پیش رویش دوخته بود، پرسید:

- میز چند؟

- پونزده.

سرش را بالا گرفت و نگاهی عاقل‌اندر سفیه به من انداخت:

- میز پونزده حساب شده خانم!

ابروهایم بالا رفتند و توضیح دادم:

- نه، یعنی بله ولی یه قلیون هم بود.

به کامپیوتر نگاه کرد و پرسید:

- فرمودین یه قلیون؟

- بله.

بی‌حوصله گفت:

- خب پرداخت شده دیگه.

لب‌هایم را روی هم فشرده و زیرلب گفتم:

- ای تو روحت شروین!

و با حالت دو از رستوران بیرون رفتم. آن قدر از شروین شاکی بودم که حد نداشت. مسخره‌خان مرا دست انداخته بود. حالا هم لابد داشت یواشکی و به دور از چشم دیار، هرهر به من می‌خندید. آخ اگر دستم به او می‌رسید! سوار مترو شدم و کتاب صوتی‌ام را گوش دادم و بعد از آن را هم با تاکسی رفتم. وقتی رسیدم، یک راست به سراغ شروین رفتم و دنبالش کردم:

- من تو رو می‌کشم اعتماد. وایستا ببینم مردیکه.

دیار مرا رام کرد و جلوی ضربه‌های کیفم را که روی کله‌ی بی‌مغز شروین فرود می‌آمد، گرفت:

- چی شده؟ وحشی بازیا چیه درمیاری؟

شروین آن قدر خندید که روی مبل افتاد. مادرم شیفت بود و خدا را شکر حضور نداشت تا وحشی‌گری مرا ببیند.

جیغ زدم و خانه را روی سرم گذاشتم:

- اعتمادالدوله منو اسکول کرده. منو برد رستوران. بعد که من خواستم قلیونمو بکشم گفت دیر شده باید بریم.

خواستم اول قلیون بکشم که گفت اونو خودت باید حساب کنی. تو که پولو ریختی رفتم صندوق، صندوقدار گفت حساب شده. می‌بینی کاراشو؟

شروین به دفاع از خودش درآمد:

- دیار داداش، بد کردم نخواستم قلیون بکشه؟! بد کردم؟ ولی خانم این قدر پرروئه که موند و کشید. منم دیدم این جوریه دیگه حساب کردم دیگه.

به تندمی افتادم و برایش چشم تیز کردم که دیار خطاب به من با صدایی بلند تشر زد:

- مگه تو هنوزم قلیون می کشی دیبا؟

چشمان دریده‌ام را به شروین دوختم و پس از چند ثانیه نگاه از چهره‌ی خندانیش گرفتم و رو به دیار گفتم:

- نه... چیزه. خب حالا بعد از مدت‌ها یه بار...

بین حرفم آمد و نعره کشید:

- تو بیخود کردی کشیدی. چند بار گفتم تک خوری نداریم؟

با تعجب نگاهش کردم و شروین از خنده زمین را گاز می‌زد. دیار هم آرام خندید و گفت:

- این بارو ندید می‌گیرم. ولی دفعه‌ی بعد با مامان طرفی. می‌دونی که چقدر بدش میاد از قلیون؟

سر تکان دادم و گونه‌اش را بوسیدم:

- خان داداش خودمی که.

شروین باز بدجنس شد و خواست فتنه به پا کند:

- خان داداششون خبر داری خانم امروز چه حرفایی می‌زد؟

قلبم به معنای واقعی ایستاد. با چشم و ابرو اشاره کردم که خفقان بگیرد. دهانش را باز کرد تا در و گوهر بیرون

بریزد که گوشی موبایلش زنگ خورد و او با نگاهی به صفحه، با شیطنت گفت:

- شانس آوردی گیسو زنگ زد.

سپس برخاست و تماس را وصل کرد: «سلام یه دونه‌ی من.»

اصلاً بغض مثل چسب بود که وقتی گیر می‌داد به گلویم ول کن معامله نمی‌شد. مخصوصاً وقتی شروین مرا آزار

می‌داد و گیسو را روی سرش حلوا حلوا می‌کرد! درحالی‌که نگاهم وصل او که بی‌اجازه وارد اتاقم شد تا با گیسو صحبت

کند، بود دیار صدایم زد:

- دیبا، شروین چی می‌گفت؟

تا وقتی بغض داشتم مثل آدم نمی‌توانستم صحبت کنم. نگاهم به فنجان چای روی میز افتاد. آن را برداشتم و چون

سرد بود، چایش را سر کشیدم تا بغضم را فرو فرستم. بعد که خیالم از بابت لرزش صدایم راحت شد، گفتم:

- هیچی بابا چرند می‌گه. تو چرا به حرف‌های این دیوونه توجه می‌کنی؟

دیار مشکوکانه نگاهم کرد و از کنارم رد شد و در دستشویی را باز کرد:

- درضمن اون چایی دهنی شروین بود.

بیست بار عق زدم و قبل از این که دیار وارد سرویس شود، دویدم و او را عقب راندم. خودم را داخل دستشویی

انداختم و چای و هر چه در رستوران خورده بودم را یک جا پس دادم. همان لحظه چند صلوات نثار روح پر فتوح شروین

کردم و بعد از این که دست و صورتم را شستم از دستشویی بیرون زدم. شروین که ور ورش با گیسو تمام شده بود، به

پذیرایی برگشته و تا چشمش به من خورد، پخی زیر خنده زد و بریده بریده گفت:

- دهنی منو خوردی عق زدی سوسول؟

انگار که من ملیجک شخصی‌اش بودم! دیگر طاقت نداشتم؛ کیفم را از روی زمین برداشتم و چشم‌آلوسی به شروین رفتم. وارد اتاقم شده و در را محکم به هم کوبیدم. خودم را روی تخت انداختم که صدای پیامک گوشی‌ام آمد. موبایلم را از داخل کیفم برداشتم و پیام را باز کردم. شروین فرستاده بود: «سوسول»!

موبایل را روی زمین پرت کردم و سرم را توی بالش فرو بردم. همه‌ی عالم و آدم می‌دانستند که من به هیچ وجه نمی‌توانم از غذا یا نوشیدنی، بشقاب، قاشق یا لیوان شخص دیگری استفاده کنم. شروین هم می‌دانست اما می‌خواست اذیت کند و هر بار سر این مسئله، از کلمه‌ی چندش‌آور «سوسول» که من خیلی بدم می‌آمد استفاده می‌کرد. چقدر سخت است کسی را دیوانه‌وار دوست داشته باشی و او جز آزار برایت ارمغانی نداشته باشد و تو به همان اذیت‌هایش دل خوش کنی... و چقدر سخت‌تر است که عاشقانه‌های معشوق‌ت برای فرد دیگری خرج شود!

سه ساعت بعد، از اتاقم خارج شدم و دیار را دیدم که روی مبل ولو شده و خروپفش به هواست. ایشی کشدار گفتم و سری به آشپزخانه زدم. خبری از شروین نبود! در یخچال را باز کردم تا یک شام جمع و جور آماده کنم که در اتاق دیار باز شد و من سر چرخاندم و اعتمادالدوله را داخل چارچوب دیدم. بی‌تفاوت دوباره به داخل یخچال نگاه کردم و وقتی دیدم خبری نیست، دست به دامن فریزر شدم. دو بسته گوشت چرخ‌کرده داشتیم که آن‌ها را بیرون کشیدم و دنبال سیب‌زمینی، پیاز و تخم مرغ گشتم تا از آن کتلت‌های خوشمزه‌ام درست کنم که متوجه شدم هیچ کدامشان موجود نمی‌باشند. مانتو و شال دم‌دستی‌ام را از رخت‌آویز جلوی در ورودی خانه برداشتم و پوشیدم که شروین کنارم آمد و آرام پرسید:

- کجا می‌ری؟

جوابش را ندادم و به اتاقم رفتم. کیفم را برداشتم و بیرون زدم و بی‌سروصدا، طوری که دیار بیدار نشود و قیل و قال راه نیندازد در را باز کردم. شروین هم با من از خانه بیرون آمد و دنبالم راه افتاد. داخل راهرو بودیم که صدایم زد:

- دیبا کجا داری می‌ری؟

تندتند و حرصی گفتم:

- می‌رم خرید گجت‌جان. امری باشه؟

از من جلو زد و پله‌ها را دو تا یکی پایین پرید:

- با هم می‌ریم.

چشم در کاسه چرخانده و زیرلب صلوات فرستادم تا بیشتر از آن عصبی نشوم. از ساختمان خارج شدم و او را جلوی در دیدم. به درخت روبه‌روی در ورودی تکیه داده و منتظر من ایستاده بود. بی‌محل‌ی کردم و ماشین نیکان را دیدم که وارد کوچه شد و در پارکینگ را با ریموت باز کرد. حتی‌الامکان سعی کردم آشنایی ندهم که اگر شروین قیافه‌ی خسته‌ی او را می‌دید، صددرصد می‌فهمید که توی رستوران داشتم نیکان را توصیف می‌کردم. چشم از ماشین نیکان گرفتم و از پیاده‌رو پایین رفتم که شروین دنبالم راه افتاد و درحالی‌که لودگی می‌کرد و دورم می‌چرخید، گفت:

- آدری جون نمی‌شه حالا کیف نیای؟ ببین منو... بیا دیدم بزن ببین چقدر قشنگم!

داشت منت می‌کشید و من هم سگ محلش می‌کردم. خواستم از عرض کوچه بگذرم و آن طرف بروم که صدای

نیکان را از پشت سرمان شنیدم:

- شما سازه پسر... صبر کن ببینم.

من و شروین هر دو سمت نیکان چرخیدیم و او با آن اخم غلیظش مستقیم به شروین چشم دوخته بود. شروین با پررویی دستانش را داخل جیب‌هایش چپاند و گردن کج کرد:

- جونم داداش؟ کاری داری با من؟

نیکان لنگه ابرویی بالا انداخت، جلوتر آمد و در چند سانتی‌متری شروین ایستاد. حالت گارد گرفت و با سر به من

اشاره کرد:

- شما نسبتی با خانم دارین که تو دست و پاشون می‌پیچین؟

او... پس ماجرا من بودم! گلویی صاف کرده و گفتم:

- آقای نیکان طوری نیست. ایشون آشنان... یعنی آشنای زورچیونی در واقع.

چشم‌غره‌ای به شروین رفتم و دستانم روی سینه چلیپا شد که ابروهای نیکان بالا پرید و نگاهش بین و من شروین

نوسان گرفت.

- که این طور! ببخشید دخالت کردم ولی راستش دیبا خانم، این همسایه‌ها یه کم فضولن و دهنشون چفت و بست

نداره.

سؤالی نگاهش کردم که شروین خندید و روی شانهای نیکان زد:

- نه نه، من داداششم. همسایه‌ها آزادن که فضولی کنن.

لجم گرفت و بلافاصله گفتم:

- داداشم نیست؛ پسرخونده‌ی بابامه. گفتم که... آشنای زورچیونیه.

نیکان هنوز داشت گیج می‌زد که شروین با اجازه‌ای گفت و نزدیکم شد و زیر گوشم پیچ زد:

- این بود اون آقای خسته و داغون که می‌گفتی؟

بعد با دزدگیر قفل ماشینش را باز کرد و پشت فرمان نشست. نیکان پشت گردنش را خاراند و پر اخم زل من شد:

- شما به این آشنای زورچیونیتون گفتین من خسته و داغونم؟!

سری به تأسف تکان داد و من لب‌گزیده و خجالت‌زده گفتم:

- وای نه. یعنی... یعنی داشتم ازتون تعریف می‌کردم به خدا.

چپ‌چپ نگاهم کرد و دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد.

- دست شما درد نکنه متوجه شدم.

چرخید و رفت و دستان من مشت شد و سمت ماشین شروین حمله کردم. به اتومبیل گران‌قیمتش لگد پراندم و

مشت زدم و او همچنان می‌خندید. نیکان را هم دیدم که داشت با تعجب نگاهم می‌کرد. آخر شروین کوتاه آمد و از

ماشینش پیاده شد. بازویم را با همان خنده‌ی مسخره‌اش گرفت و مرا داخل ماشین انداخت. خودش هم پشت فرمان

نشست و بریدبریده بین خنده‌هایش گفت:

- وای وای. چرا یهو تیمارستانی شدی تو؟ عاشق این کاراتم یعنی دیبا.

استارت زد و راه افتاد و من آرزو کردم که او روزی عاشق خودم شود، نه کارهایم. سمتش براق شده و جیغ زدم:

- احمق خل، چرا اون قدر بلند گفتمی که اونم بشنوه؟! آبرومو بردی که پیشش.

ابروهایش را بالا و پایین کرد و خنده‌اش قطع شد؛ اما لبخندش را همچنان حفظ کرده بود.

- خواستم ببینم واقعاً طرفت اونه یا نه که دیدم نیست. وگرنه اون قدر رسمی و خشک باهات برخورد نمی‌کرد.

دوباره جیغ زدم:

- اصلاً هر کی. به تو چه؟ زندگی من به تو چه؟ مگه من میام رابطه‌ی تو و گیسو رو به هم بریزم با تعجب نگاهم کرد و جلوی فروشگاهی متوقف شد:

- اولاً که من داداشتم و باید روت غیرت داشته باشم، دوماً هم که گیسو و من قراره ازدواج کنیم؛ همین جوری کشکی که با هم نیستیم. سوماً هم که...

دیگر صدایش را نشنیدم. تا آن روز فکر می‌کردم که گیسو هم مثل باقی دوستان دخترش چند صبحی می‌ماند و بعد غیبش می‌زند. اما نه... این یکی فرق داشت. قبل از این که بتواند اشک‌هایم را ببیند، صورتم را سمت شیشه‌ی کنارم چرخاندم و از ماشین پیاده شدم. هنگام بسته شدن در، شنیدم که گفت:

- گل لگد نمی‌کنم. دارم حرف می‌زنم خیر سرم.

وارد فروشگاه شدم و آینه‌ی کوچکم را از کیفم درآوردم و با احتیاط، طوری که آرایشم به هم نریزد، اشک‌هایم را پاک کردم. دلم درد می‌کرد! آخر چرا هیچ‌وقت عشق مرا نمی‌دید؟! چرا هر بار می‌گفت برادر من است؟ چرا آن قدر مرا آزار می‌داد؟ بین قفسه‌ها رفتم و نفسی عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط شوم. سرانجام توانستم بدون خوردن چیزی، بغضم را بلعم و کمی راحت شوم که از شانس گندم از روبه‌رویم درآمد و درحالی که سمت من خم شده بود، با لبخندی دندان‌نما پرسید:

- پسره این جاست که اون جوری ول کردی اومدی؟

نگاهی به اطرافمان انداخت و به چزندیاتش ادامه داد:

- فروشنده‌ست یا صندوقدار؟

دلم می‌خواست همان جا بنشینم و زانوهایم را بغل بگیرم و تا قبل از این که بمیرم، زار زار اشک بریزم. بدون حرف، چند تا سیب‌زمینی، پیاز و تخم مرغ برداشتم و با پولی که توی کارتم داشتم و بابت قلیان از دست نداده بودم، هزینه‌اش را پرداخت کردم. شروین هم داشت وظیفه‌اش را که پیدا کردن معشوق خیالی‌ام بود، انجام می‌داد و روی تک‌تک مردان جوان آن جا زوم می‌کرد. بسته‌های خرید را برداشتم و راه خروج را پیش گرفتم. کیسه‌ها را از من گرفت و هم‌گام شد.

- هنوز باهام قهری دبی؟! بابا بی‌خیال دیگه. خب دیگه بهت نمی‌گم سوسول.

تیز نگاهش کردم که خندید:

- آهان، خب دیگه اون کلمه‌ی وحشتناک و خانمان‌برانداز رو روی زبونم نمی‌ارم. حله؟

مگر من چقدر می‌توانستم با او قهر بمانم؟! به بیست و چهار ساعت هم نمی‌کشید. برای خاتمه دادن به بحث

«سوسول» و البته ارضای حس کنجکاوی پرسیدم:

- الان تو و گیسو با هم نامزدین؟

با مسخره بازی گفت:

- جان جان. دل تنگ شنیدن زوزه‌ها شده بودم خداوکیلی. نه بابا نامزد کدومه؟ هنوز خواستگاری نرفتم.

یواشکی نفسی راحت کشیدم. هنوز وقت داشتم که عاشقش بمانم. هنوز می‌شد آزارهایم را تحمل کرد! به خانه که رسیدیم، مامان برگشته بود. از او خواستم برود و استراحت کند و خودم شام را حاضر کردم. غذای مامان را کنار گذاشتم و سفره را روی میز غذاخوری انداختم. دیار را بیدار کردم و سه نفری شام خوردیم. شروین کم مانده بود انگشت‌هایم را هم گاز بگیرد. دیار که حسابی سیر شده بود، کنار کشید و بشقابش را به آشپزخانه برد:

- خیلی خوشمزه بود دیبا.

شروین که هنوز غذایش تمام نشده بود، اعتراض کرد:

- کاش بیشتر درست می کردی.

چینی به بینی داده و نگاه چپی به او انداختم:

- حالا اول بخور تمومش کن، بعد غر بزن.

خندید و تکه ای نان کند و لقمه پیچید. بعد از اتمام غذایش اما هنوز سیر نشده بود. پوفی کشیدم و غذای مادرم را

جلویش گذاشتم.

- اینو بخور، برای مامانم درست می کنم.

ابرو بالا داد و محو تماشایم شد:

- خداییش؟!

سر به بله تکان دادم و او مثل بربرها به بشقاب غذای مادرم حمله کرد. من هم به آشپزخانه برگشتم و دوباره مایه

کتلت را آماده کردم و از نو مشغول آشپزی شدم. شستن ظرفها را به دیار سپردم و خودم به اتاق رفتم و مشغول درس

خواندن شدم. نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی که بر اثر انفجار مئانهام بیدار شدم، اتاقم تاریک تاریک بود. آرام در را باز

کردم و راه دستشویی را پیش گرفتم که صدایی از پذیرایی به گوشم رسید. مئانهام داشت می ترکید اما نمی توانستم از

خیر فالگوش ایستادن بگذرم. در آن ظلمات شروین را دیدم که گوشه ی کاناپه کز کرده بود و با موبایلش صحبت می کرد.

پشت دیوار ایستادم و گوش دادم. داشت نجوا می کرد:

- آره یه دونه، خونه ی دیار اینام.

داشت با گیسو صحبت می کرد. دندان فروچه ای کردم و خواستم بروم که افزود:

- معلومه که دوست داشتم الان پیش تو باشم آخه عسلم.

چشمانم را بستم و اشکم چکید و او ادامه داد:

- اگر پیشت بودم چیکار می کردم؟ خب قابل پخش نیست وگرنه حتماً بهت می گفتم.

لب روی هم فشردم و طاقت از کف دادم. اشکم را پاک و چراغ را روشن کردم و دیدم که لبخند بر لبش ماسید.

خودم را به آن راه زدم و نگاهم متعجبانه بین او و ساعت چرخید.

- هنوز بیداری تو؟!

به بهانه ی آب خوردن از کنارش گذشته و سمت آشپزخانه رفتم. به مئانه ی پرم لیوانی آب افزودم و بعد خودم را

داخل دستشویی انداختم. او هم در سکوت مرا تماشا می کرد و هیچ نمی گفت. وقتی از دستشویی بیرون آمدم، او وسط

خانه ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد. دستگیره ی اتاقم را گرفتم که سربه زیر پرسید:

- تو... داشتم تلفن حرف می زدم، شنیدی؟

نمی دانم چرا! اما حس کردم اگر اقرار به شنیدن کنم، تحقیر می شوم.

نفسی گرفته و حین این که وارد اتاقم می شدم، گفتم:

- دیدم داری پچ پیچ می کنی. ولی نمی شنیدم چی می گفتی.

و برای این که خیالش را راحت کنم، بین چارچوب ایستاده و به او چشم باریک کردم:

- وای به حالت اگر بفهمم داشتی به فتاح گزارش می دادی.

خندید و سر به نفی تکان داد. شب به خیری گفتم و در اتاقم را بستم. چرا نمی‌رفت به خانه‌ی خودشان؟! نبودنش یک درد بود و بودنش هزار و یک درد. دست کم وقتی نبود، دل و قلوبه‌ی دانش با گیسو را نمی‌شنیدم، آن هم با آن صدای مخملی‌اش که دل شنونده‌های رادیو را برده بود؛ دل مرا بیشتر!

صبح حاضر شدم که به دانشگاه بروم. در رادیو کاری نداشتیم و با خیال راحت راه افتادم که جناب دم هم پشت بندم مثل جوجه آمد. در خانه را که بست، جیغ جیغ کنان گفتم:

- تو کجا؟!

همان حین که کفشش را می‌پوشید، گفت:

- من تا اون جناب خسته و داغونی که تو جذبش شدی رو نبینم و یه درس حسابی بهش ندم بی خیال نمی‌شم. بازدمم را با حرص از بینی بیرون دادم و گفتم:

- آخه به تو چه بشر؟! فتاحی؟ دیاری؟ مامان رویامی؟ دنیایی؟ دیروزم جلوی پسر همسایه‌مون سکه‌ی یه پولم کردی.

اخمی غلیظ تحویلیم داد و گفت:

- من شروینم... داداش! دیروز هم که گفتم... از قصد اون حرفو زدم که ببینم بینتون خبریه یا نه. داداش نه، سوهان روح بود! ادامه داد:

- دلمم نمی‌خواد با هر ننه‌قمری لاس بزنی.

اصلاً وقتی می‌گفت داداش، می‌خواستیم بمیریم؛ نطقم تا حدودی کور می‌شد و بغض می‌چسبید به گلویم و بی‌خیالم نمی‌شد. نگاه از او گرفتم و روی پله نشستم تا بند کفشم را ببندم. بوی نان راهرو را برداشته بود. سر خم کردم و نیکان را چند پله پایین تر دیدم که چند نان بربری به دست گرفته و ایستاده بود. پس او هم مثل من فالگوش ایستادن را دوست داشت! سر بلند کرد و مرا که دید، فوری راه افتاد.

چشم از او گرفتم و خودم را از وسط پله کنار کشیدم تا بتواند رد شود. به من که رسید، مکث کرد و زیرلب سلام داد. مثل خودش آرام پاسخش را دادم و او نان‌های در دستش را سمتم گرفت. نگاهش کردم اما او داشت با شروین سلام و علیک می‌کرد. بوی نان تازه داشت دیوانه‌ام می‌کرد. تکه‌ای کندم و گفتم:

- مرسی.

صاف ایستاد و نگاهش را به من دوخت:

- خواهش می‌کنم.

دستش را دوباره جلو آورد و با همان حالت جدی‌اش گفت:

- بردارین بازم.

لبخندی زدم و تکه‌ای دیگر کندم:

- وای مرسی. ببخشید بوی نون تازه بدجوری رو مخ منه.

لبخندی محو زد و زیرلب «نوش جانی» گفت و به طرف واحدشان رفت. از آن جایی که یادش رفت به شروین نان تعارف کند، اعتمادالدوله جلو آمد و یکی از آن دو تکه نان را از دستم قاپید. از پله‌ها پایین رفت و گفت:

- تو ماشین منتظرم، بجنب.

نیکان هنوز به داخل خانه‌شان نرفته بود. از روی پله بلند شدم و بند کیفم را روی دوشم محکم کردم که صدایم زد:

- خانم... ام... دیبا. من ناخواسته حرفاتونو شنیدم. ببخشید که دیروز زود قضاوتتون کردم. ظاهراً این آشنای

زورچپونیتون دوست داره سربه‌سرتون بذاره.

آرام و سربه‌زیر خندید و مرا هم به خنده وا داشت. خوب بود که می‌دانست عذرخواهی چیست. شروین که می‌مرد

یک ببخشید خشک و خالی بگوید!

- نه بابا اختیار دارین. شروین که اصلاً سادیسم داره. کارش فقط اذیت کردن منه... با اجازه‌تون من باید برم. به

نیکی جان سلام برسونید.

از ساختمان که بیرون زدم، ماشین شروین را پارک شده و حاضر آماده جلوی در دیدم. داخلش نشستم و او با

طمأنینه نگاه از گوشی‌اش کند و راه افتاد. می‌خواست آن را روی داشبورد بگذارد که زنگ خورد. دعا می‌کردم که گیسو

نباشد؛ اما دعای من کی بالا رفته بود که دفعه‌ی دومم باشد؟!

- سلام بر یه دونه‌ی خودم.

چشم در کاسه چرخاندم و از شیشه‌ی کنارم زل خیابان شدم. نانم را خوردم و او گفت:

- جونم، تو فقط دلبری کن با حرفات خوشگلم.

قبل از این که جمله‌ی بعدش را ادا کند، هندزفری‌ام را وصل گوشی کردم و صدای آهنگ را تا آخر بالا بردم. با هر

جمله‌اش به گیسو، جمله‌ای به قلبم می‌کرد و من بیشتر خرد می‌شدم. بعد از یک ربع، گوشی‌اش را به شانهام زد و آن را

سمت من گرفت. هندزفری را از گوش‌هایم در آوردم و پرسیدم:

- چیه؟

با سر به گوشی‌اش اشاره کرد:

- گیسو کارت داره.

نفسی عمیق کشیدم و گوشی را گرفتم:

- الو؟

به شوخ و شنگی همیشه‌اش بود:

- سلام عشق جان. خوبی؟

- سلام عزیزم. ممنون، شما خوبی؟

- قربونت برم الهی، مرسی گلم. دیبا جان، آخر هفته تولد شروینه. یه جشن کوچولو گرفتم و خواستم دعوت کنم

بیای. هر چی نباشه خواهرشوهری دیگه.

زیر خنده زد و من هم به اجبار خندیدم. افزود:

- دیار هم دیشب دعوت کردم گفت میاد. هر چی جوونه دارم جمع می‌کنم چون شروین این جوری بیشتر دوست

داره.

اگر نمی‌رفتم، بد می‌شد؟!

- باشه گیسو جون. ممنون از دعوتت. حتماً با دیار میام... مرسی.

- عاشقتم که. راستی از دوستاتون هم بیارین اگر دوست داشتین. می‌خوام حسابی شلوغ بشه.

دوستم کجا بود که با من به مهمانی بیاید؟! باشه‌ای گفتم و بعد از خداحافظی گوشی شروین را برگرداندم. نه او

روی مخم رژه می‌رفت و نه من حرفی برای گفتن داشتم. اما این آرامش مدت زیادی دوام نداشت.

- راستی دیشب نشد حرفاتو به خان داداشت منتقل کنم؛ حیف شد.

چشم باریک کرده و گفتم:

- الان چی شد یاد این افتادی؟

اخمی کرد و یک دستش را روی دنده گذاشت:

- من به این پسره... همسایه تون مشکوکم.

پوفی کشیدم و رو از او گرفتم:

- ببین شروین، یه آتش نشان به قدر کافی اعصابش نابود هست؛ تو دیگه دیار رو عصبی تر نکن خواهشاً.

- همین دیگه. به خاطر همین بهش چیزی نگفتم، وگرنه یه کرمی به جونم افتاده که زنگ بزنگ بهش و راجع به

آقای همساده هشدار بدم. اما خب کرمه دیگه. چرا باید به حرفهای یه کرم ناچیز توجه کنم؟

پشت چشمی نازک کرده و گفتم:

- بیخود به آقای همساده مشکوکی.

نیم نگاهی انداخت و جدی شد:

- پس چرا طول کشید تا بیای پایین؟

حال و حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم. سؤالش را بی جواب گذاشتم و دوباره هندزفری را داخل گوش‌هایم بردم. بعد

از دانشگاه، کمی خیابان گردی کردم و بعد از ظهر به خانه رسیدم و مامان را در حال آشپزی دیدم. دیار شیفت بود و من

هم مشغول گوش دادن به کتاب صوتی‌ام؛ البته بدون هندزفری. زنگ خانه به صدا درآمد و من کتاب صوتی را کنار

گذاشتم و سمت در رفتم. آن را گشودم و دیدم زنی با دامن و بلوز آستین بلند، کاسه‌ای بزرگ آتش رفته در دست دارد و

به رویم لبخند می‌زند.

- سلام.

جواب سلامم را با لبخند داد و کاسه را سمتم گرفت:

- سلام دخترم. خوش اومدین به این ساختمون.

کاسه را گرفتم و آب از لب و لوجه‌ام آویزان شد.

- به به چه آشی! خیلی ممنون قبول باشه.

ریز خندید:

- نداری نیست. گفتم بده دست خالی واسه خوشامدگویی بیام، دخترم گفت آتش بیارم. شما دیبا خانم هستی

دخترم؟

اخمی از سر کنجکاوای کرده و گفتم:

- بله خودمم.

- من مامان نیکی‌ام... همسایه روبه‌روییتون.

صدای مادرم را از پشت سر شنیدم:

- وا دیبا چرا نمی‌گی تشریف بیارن داخل؟

مرا از جلوی در کنار زد و مشغول صحبت با زن شد. او را با اصرار به داخل منزل دعوت کرد و من هم سراغ نیکی

رفتم. او را به داخل خانه‌مان دعوت کردم و جمع مادر دختری شد. آتش را دور هم خوردیم و پی بردیم که عاطفه خانم

دست‌پخش عالی‌تر از عالی است. از زندگی‌هایمان گفتیم. همسر عاطفه خانم فوت شده و نیکی و نیکان یتیم بودند. مادر هم از پدر من گفت و از طلاقشان. عاطفه خانم دبیر بازنشسته بود و اما همچنان در مدارس غیرانتفاعی تدریس می‌کرد. نیکی گفت که ادمین کانال‌های تلگرام و اینستاگرام است و از این طریق کسب درآمد می‌کند. نیکان هم ترانه‌سرا بود. یک ترانه‌سرای مشهور که من خنگ از آن اول نشناختمش؛ نیکان معین! چطور آدمی به آن خشکی می‌توانست هنرمند باشد؟! اگر ظاهرش را فاکتور می‌گرفتم، اخلاقی بیشتر شبیه دبیرهای فیزیک بود تا ترانه‌سرا. رشته‌ی نیکی کتابت و نگارگری بود و من هم گفتم که مترجمی زبان انگلیسی می‌خوانم. زودتر از زود خودمانی و صمیمی شدیم. ساعت نه شب بود که زنگ واحدمان به صدا درآمد. در را باز کردم و نیکان را دیدم که پشت سرش را خاراند و لبخندی خجالتی زد:

- سلام خانم. عذر می‌خواهم... مادرم و خواهرم این جا هستن؟
- سلام آقای معین. بله این جا هستن. خواهش می‌کنم بفرمایید داخل.
مادرم دوباره وارد صحنه شد و مرا کنار زد و او را به داخل خانه کشاند. بودنش در خانه‌مان ذوق‌مرگی نداشت؟! آدمی با آن شهرت و هنر، به خانه‌ی ما آمده و همسایه‌مان بود. باید یک سلفی می‌انداختم و گرنه شبم روز نمی‌شد. برایش چای و شکلات بردم و روبه‌رویش نشستیم.
- آقای معین من عاشق ترانه‌های شما. چقدر خوشحالم که همسایه‌ی ما هستین!
سر به زیر و آرام خندید و گفت:
- افتخار که نصیب ما شده دیبا خانم نویان.
فامیلی‌ام را می‌دانست! نیکی با خنده رو به من کرد:
- داداشم رادیو خیلی گوش میدی. مخصوصاً شبکه نمایش که تو هم با صدات حسابی روح و روان آدمو به هم می‌ریزی.

نیکان افزود:

- از همون اول سر اون جعبه که داشتین می‌بردین انباری شناختمون از صداتون. اون آقای آشنای...
خندید و «زورچیونی» را فاکتور گرفت.

- اون آقای آشناتون هم همکارتون هستن؛ نه؟ آقای شروین اوجی!
خودش هم نبود، اسمش باید می‌آمد. لبخند بر لبم ماسید و سر تکان دادم:
- خود ناکسشه.

خندیدند. مادرم و عاطفه خانم غرق صحبت بودند و متوجه ما نشدند. نیکی گفت:
- آقا ول کنید این چیزا رو. بیاین پانتومیم بازی کنیم.

نگاهی به خودمان انداختم و تعداد کمان:

- دو به دو بازی کنیم. مامان تو داور می‌شی؟

صحتشان قطع شد و همراه عاطفه خانم، با تعجب نگاهم کرد:

- داور چی؟

- می‌خوایم پانتومیم بریم. من و نیکی، نیکان و خاله عاطفه، شما هم داور.

خاله عاطفه گفت:

- وای نه نه. من اهل بازی کردن نیستم.

مادر هم لبخند زد:

- مامان جان تازه صحبت من و عاطفه جان گل انداخته. جاهای حساسش هم رسیده. منم معاف کن.

با لب برچیده به نیکی نگاه کردم و گفتم:

- پایه نیستن دیگه. کاش دیار بود!

زنگ خانه به صدا در آمد و من از پشت آیفون دیدم که شروین است. سرم را بالا گرفته و به خدا اعتراض کردم:

- خدایا گفتم دیار، نه این جناب اعتمادالدوله.

در را باز کردم و رو به مادرم گفتم:

- آقای چتر تشریف آوردن.

مادرم لب گزید و تصنعی خندید:

- پسر خونده‌ی باباشو می‌گه. خیلی پسر گلیمه... عین دیار واسه‌م عزیزه.

نیکی پرسید:

- یعنی برادر ناتنی دیبا جون هستن؟

باز هم این لغت برادر چسید کنار اسم شروین.

- نه داداشم نیست. بچه‌ی زن بابام از شوهر قبلیشه.

سر تکان داد و با خنده گفت:

- ماجرا خیلی پیچیده است.

در واحدمان را باز کردم و پاسخ دادم:

- تو موقعیتش باشی چندان هم پیچیده نیست.

صدای شروین از راهرو می‌آمد و همه به جز مادرم و عاطفه خانم کنجکاوانه گوش می‌دادند.

- من چیکار کنم که ننه‌م این قدر بداخلاقه؟! چیکار کنم که همه‌ش میام خونه‌ی شما؟

دست به کمر بین چارچوب ایستادم و به او که دیگر به طبقه‌ی ما رسیده بود، گفتم:

- خدا رو شکر پول تو کیفیت فراوونه. برو بریز تو شکم هتل دارها.

نگاهی به کفش‌های جلوی در انداخت و آرام‌تر از قبل گفت:

- از توی هتل که نمی‌تونم سر به سر تو بذارم... مهمون دارین؟!!

از جلوی در کنار رفتم تا داخل شود. با ورود شروین، مادرم به استقبالش رفت و خوشامد گفت. شروین هم مثل

همیشه زبان ریخت:

- الهی من قربون تو برم خاله رویا. درد و بلاتون بخوره تو سر هرچی شروینه.

مادرم خندید و خدا نکنه‌ای گفت و کنار رفت. مهمانان به احترامش برپا زدند و او با ابروهای بالا رفته زل نیکان

شد. آدمی به اندازه‌ی او ضایع روی کره‌ی زمین وجود خارجی نداشت. سلام دادند و او هنوز قفل نیکان بود. سقلمه‌ای به

شروین زد و از میان دندان‌هایم با لبخندی مصنوعی گفتم:

- سلام دادن... شروین خان.

نیم نگاهی به من انداخت و گلویش را صاف کرد. جواب سلامشان را داد و دعوت به نشستشان کرد. به آشپزخانه رفتم تا برایش چای بیاورم که دنبالم آمد و بغل گوشم گفت:

- خودشه... خسته و داغون این یاروئه؛ ها؟

پوفی کشیدم و جوابش را ندادم. چای ریختم و به پذیرایی بردم. نشستم و او هم کنارم جای گرفت. نیکان گفت:

- می‌خواستیم پانتومیم بازی کنیم یار کم داشتیم. خوب شد اومدی.

شروین پوزخندی زد و سر تکان داد.

- به موقع رسیدم. ها؟

نیکان متوجه منظور او نشد، اما من فهمیدم که در خیالات خودش داشت به نیکان طعنه می‌زد. چایش را که خورد،

«هرکی تک بیاره» رفتیم تا یارکشی کنیم. نیکی و شروین با هم افتادند و من و نیکان هم یک تیم شدیم. شروین دیگر

داشت از عصبانیت می‌ترکید. بالاخره موفق به اذیت کردنش شده و از این بابت خوشحال بودم. قبل از شروع بازی

گوشی‌ام را آوردم و سمت خودم و نیکان گرفتم:

- آقای معین اول یه سلفی بندازیم من پزتونو بدم به دوستام، بعد بازی کنیم.

نیکان خندید و به من نزدیک‌تر شد. سلفی گرفتم و نیم نگاهی به شروین انداختم؛ کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد.

پرسید:

- پز بدی به دوستات؟!!

لبخندی زده و پاسخ دادم:

- آره دیگه. آخه آقای معین؛ ترانه‌سرای معروف.

نیکان با لبخند گفت:

- البته در مقابل شما که مجری و گوینده رادیو هستین بنده عددی نیستم. پس لطفاً اون عکسو به منم بفرستین تا

بنده هم پز شما رو بدم.

- اختیار دارین. حتماً... آیدی تلگرامتون چیه؟

او گفت و من عکس را برایش فرستادم. شروین کنار گوشم آرام گفت:

- الان تو مرحله‌ی تیک‌وتاکین؛ آره؟

من آدم کم آوردن نبودم؛ وگرنه خیلی وقت پیش اعتراف می‌کردم که دروغ گفتم. با کلافگی سمتش چرخیده و زل

چشمانش شدم. قرمز بودند و طوفانی؛ درست مثل یک برادر! اگر طور دیگری غیرتی می‌شد، خیلی خوب بود و من به

دروغم اقرار می‌کردم. اما غیرت برادرانه‌اش حالم را به هم می‌زد. سرم را سمت گوشش خم و نجوا کردم:

- درست فهمیدی... الان تو اون مرحله‌ایم.

پر حرص زل هم بودیم که نیکی گفت:

- خب اول کدوم گروه شروع کنه؟

شروین نیشخندی زد و دستش را بالا گرفت:

- سنگ کاغذ قیچی!

هر دو، دستمان را جلو بردیم. من کاغذ آوردم و او سنگ. بار دوم، او قیچی آورد و من سنگ و بار سوم من قیچی و او کاغذ. شکست دادنش عجیب مزه می‌داد؛ حتی در سنگ کاغذ قیچی! من و نیکان کنار هم نشستیم و او و نیکی هم پیش هم. نیکان دهانش را کنار گوشم آورد و گفت: «آشنای زورچیپونی.»
با چشمان گرد نگاهش کردم و هر دو هم‌زمان زیر خنده زدیم. شروین تشر زد:
- زود باش دیبا.

آخر شب بود که از خانه‌مان رفت و گفت که در هتل می‌خوابد. قهر و دعوایش با مادرش تمامی نداشت. هر بار که با مهری خانم بحث می‌شد می‌آمد خانه‌ی ما و وقت‌هایی هم که دیار شیفت بود، مثل آن شب دیر وقت می‌رفت و در هتل می‌خوابید. روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون دراز کشیدم و سرم را روی دسته‌ی آن گذاشتم. داشتم برای خودم با گوشه‌ی بازی می‌کردم که نوتیفیکیشن پیام بالای صفحه سبز شد. روی آن ضربه زدم و پیام نیکان بالا آمد: «چقدر خوب افتادم. علاوه بر صدای مسحور کننده‌ای که دارین، عکاس قابلی هم هستین!»
بی‌حوصله برایش تایپ کردم: «لطف دارین...»

دوباره مشغول بازی‌ام شدم و چند دقیقه بعد، دیدم که مرا در اینستاگرام تگ کرد. عکسمان را به اشتراک گذاشته و زیرش نوشته بود: «همراه با دوست خوبم خانم دیبا نویان، گوینده‌ی خوش‌صدای رادیو. چقدر خوش گذشت امشب.»
من هم که به کل یادم رفته بود عکس را در پیجم بگذارم، دست به کار شده و بلافاصله عکس را آپ کردم. کپشن زیر عکسمان نوشتم: «چه افتخاری بالاتر از این که آقای نیکان معین دوست و همسایه‌ی ما هستن؟ یه شب به یاد موندنی کار دوست خوبم آقای معین عزیز.»

بعد هم تگش کردم و رفتم داخل پیج نیکان و برایش کامنت گذاشتم: «خیلی خوش گذشت.»
کامنت بازی‌هایمان با نیکان و نیکی داشت ادامه می‌یافت که شروین هم پیدایش شد و برایش نوشت: «تیک، تاک. تیک، تاک. آره خوش گذشت.»

لب روی هم فشردم و کامنتش را بی‌جواب گذاشتم. این بار گیسو بود که کامنت شروین را ریپلای کرد: «یعنی چی عشقم؟»

بلافاصله جوابش را داد: «یعنی من قربون تو برم الهی!»
حس می‌کردم سرم یک کوه آتشفشانی فعال است که هر لحظه امکان دارد منفجر شود. خواستم گوشه‌ی را کنار بگذارم که نیکان، شروین و گیسو را منشن کرد: «مجرد این جا نشسته‌ها. یه کم مراعات کنید!»
انتهای پیامش هم شکلک خنده گذاشته بود. کامنتش را لایک کردم تا دماغ شروین را بسوزانم. بعد هم گوشه‌ی را کنار گذاشتم و وارد آشپزخانه شدم تا ظرف‌های کثیف را بشویم. تنها خنکای آب می‌توانست تنم گر گرفته‌ام را آرام کند.
کاش می‌شد عشقم را از شروین پس بگیرم. کاش می‌شد خاطرش را کادوپیچ می‌کردم و تحویل خودش می‌دادم تا خلاص شوم. خاطرخواهش بودم و هواخواهش و اما کاری از دستم برنمی‌آمد. حتی عرضه نداشتیم که برایش آرزوی بد کنم و از خدا بخواهم که به گیسویش نرسد. دوست داشتم خوشبختی را با تمام وجودش مزه مزه می‌کند، هر چند که آن بخت برای او عسل باشد و برای من زهر!

خسته و درمانده گوشه‌ی‌ام را برداشتم و به اتاقم رفتم. صدای پیامش دوباره بلند شد و نیکی نوشته بود: «فردا کلاس نداری؟»

تایپ کردن برای من یکی از سخت‌ترین کارهای ممکن بود. با او تماس گرفتم و وقتی که پاسخ داد، گفتم که با صحبت کردن راحت‌ترم. بعد هم اضافه کردم:
- کلاس دارم اما علاقه‌ای به رفتن ندارم. ولی خب مجبورم برم، چون قراره یه متن ترجمه شده رو تحویل استاد بدم.

- ساعت چند؟ بیا با هم بریم.
- ساعتش فرقی نداره. چون استادش از صبح هست تا آخر وقت.
- خوبه. نیکان منو ساعت دوازده می‌بره دانشگاه. آماده باش دوازده بریم.
دو دل بودم برای گفتن حرفم، اما عاقبت به زبان آوردم:
- خب بیا خودمون بریم. چرا به آقای معین زحمت می‌دی؟
خندید و به آن طرف خط گفت:
- می‌گه چرا به تو زحمت می‌دم!
سپس خطاب به من ادامه داد:
- من همه‌ش می‌گم ماشینتو بده خودم برم، اما رو ماشینش حساسه و دست کسی نمی‌ده. بعدم بیخود کرده...
وظیفه‌شه وقتی تو خونه پلاسه، منو هم برسونه دانشگاه.
خب تا حدودی حق با نیکای بود. صدای نیکان را از پشت خط شنیدم که گفت:
- وقتی ماشینو می‌کوبونی این ور اون ور معلومه که دستت نمی‌دم.
به گمانم داشت بحثشان می‌شد که سریع از نیکای خداحافظی کرده و با مرد رندی خودم را از وسط ماجرا بیرون کشیدم!

صبحانه‌ام را که خوردم، بی‌سروصدا نهار را درست کردم و اجازه دادم مادرم تا جایی که می‌تواند بخوابد. بی‌چاره آن قدر خسته می‌شد که حد نداشت. دیار هم صبح زود آمده بود و با خروپفش روی مخم رژه می‌رفت. در اتاقش را بستم و کارهای مربوط به استودیو را انجام دادم و ساعت یازده بود که کم‌کم حاضر شدم. سر ساعت دوازده نیکای پیام داد که بروم. در واحدمان را که باز کردم، او و نیکان را مشغول پوشیدن کفششان دیدم. با هر دو سلام و احوالپرسی کردم و بعد از ساختمان بیرون رفته و سوار ماشین نیکان شدیم. گفتم:
- ببخشید دیگه به شما زحمت دادیم آقای معین.
بی‌حال و حوصله بود؛ مثل روز اول. تنها گفتم:
- زحمتی نیست.

معذب شدم و جمع و جور نشستم. به خودم لعنت فرستادم که با آن‌ها همراه شدم. اصلاً این نیکان چه مرگش بود که گاهی خوش‌اخلاق می‌شد و گاهی هم جلاد؟! نیکای نگاهی به برادرش کرد و نگاهی به من. بعد هم لبخندی شیرین روی لب‌های زیبایش نشست و گفت:
- این حرف‌ها چیه؟ خودم ازت خواستم باهام بیای.

من که اشکم دم مشکم بود و نزدیک بود زیر گریه بزنم، به زحمت لبخندی تحویلش دادم و او بالاخره چرخید. صاف نشست و دستش سمت ضبط رفت. آهنگ شادی گذاشت و خودش هم با آن خواند! خنده‌ام گرفته بود؛ نیکای با آن

صدایش داشت با اعتماد به نفس کامل می‌خواند و لقب اعتمادالسلطنه را به خود اختصاص داد... یا همان اعتمادالدوله‌ی دو! برادرش هم داشت به ادا و اطوارش می‌خندید. پس فقط برای من زهرمار می‌شدا! به دانشگاه که رسیدیم، زیر لب خداحافظی گفتم و در را باز کردم که چرخید و دستش را پشت صندلی شاگرد گذاشت و رو به من پرسید:

- کارتون زود تموم می‌شه؟

پرسشگرانه نگاهش کردم و با مکث سر به بله تکان دادم. لبخند زد و گفت:

- پس من منتظرتون می‌مونم.

با چشمان از حدقه درآمده خیره به نیکی شدم؛ او هم مثل من شبیه علامت سؤال شده بود. گلویم را صاف کرده و رو به نیکان با حالتی جدی گفتم:

- ممنون. خونه برنمی‌گردم. باید برم صداسیما.

منتظر جوابش نمانده و از ماشین پیاده شدم. نیکی هم پشت سرم راه افتاد و با نگاه بی‌رمقی که به در و دیوار دانشگاه می‌انداخت، گفت:

- این ترم دیگه خلاص می‌شی از دانشگاه. من بی‌چاره باید یه ترم دیگه هم بیام.

با لبخندی خبیث زل صورتش شده و گفتم:

- خودخوان بردار بعدیا رو.

لب برچید و با لحنی خنده‌دار گفت:

- دیگه صحافی چیه که خودخوانش چی باشه؟!

خندیدیم و او افزود:

- ولی رشته‌مو دوست دارم. بوی کاغذ... کتاب... جلد. اصلاً حالمو خوب می‌کنن این چیزها .

پنچر شده و گفتم:

- ولی من زیاد حس خوبی از رشته‌م نمی‌گیرم. یه روزی به این امید که می‌رم خارج اومدم این رشته. ولی الان فکر

می‌کنم اگر برم خارج، این رشته اون‌ور آب به دردم نمی‌خوره.

سمت خورد رفتیم و نگاهی به آن انداختیم. همان حین نیکی گفت:

- پس نرو اون‌ور. بمون همین جا چون این جا خیلی به دردت می‌خوره.

کلاسی را که استادم در حال تدریس بود پیدا کردم و از خورد فاصله گرفتم. نیکی هم آمد و هر دو از پله‌ها بالا

رفتیم. گفتم:

- آره... قراره یه پول کلونی به شروین برسه و کارخونه‌ی خودشو بزنه. به منم گفته برم اون جا کار کنم.

به نیم‌رخم چشم دوخت و با هیجان پرسید:

- جدی؟! چه کاری؟

لبی کج و معوج کردم و شانه بالا انداختم:

- به زبون می‌گه آبدارچی شو. ولی گیسو بهم گفت که شروین می‌خواد من معاونش بشم.

- گیسو کیه؟

چشم در کاسه چرخانده و زمزمه کردم:

- دوست دخترش.

- حالا کارخونه‌ی چی می‌خواد راه بندازه این آقا داداشتون؟

بغض... بالا نیا لعنتی! او که واقعاً برادرم نیست.

- اسباب‌بازی. خانواده‌شون از اول تو این کار بودن.

خندید:

- وای چه مفرح!

دیوانه بود انگار. همراهش خندیدم و میانه‌ی راهرو، مسیرمان از هم جدا شد. بعد از خداحافظی از نیکی سمت کلاسی که استادمان داخلش بود رفتم و تقه‌ای به در زدم. داخل شدم و متن ترجمه شده را به دستش دادم و بیرون زدم. هندزفری را داخل گوش‌هایم بردم و مقنعه‌ام را دوباره پشت گوش‌هایم انداختم. چقدر این مقنعه چیز مسخره‌ای بود. از دانشگاه خارج شدم و ماشین نیکان را دیدم که همان جای قبلی پارک بود. فکر کردم چقدر بیکار است که منتظر مانده تا کلاس نیکی تمام شود! به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم که دنده عقب آمد و چند بار بوق زد. به طرفش رفتم و سرم را خم کردم تا صورتش را ببینم. هنوز از دستش دلگیر بودم که نگاهی به صورتم انداخت و اخم کرد. دیوانه بود آیا؟! خودش آمد و خودش با خودش درگیر شد و خودش به خودش اخم کرد. من هم اخمی تحویلش دادم که او لبخندی ته‌کشیده زد و گفت:

- من که گفتم منتظرتون می‌مونم!

من اما اخمم را حفظ کردم:

- عرض کردم خدمتتون... می‌رم استودیو. شما بفرمایید، ممنونم.

دوباره خیره به صورتم شد و چهره‌اش به هم ریخت. هندزفری را از گوش‌هایم درآوردم و مقنعه‌ام را از پشت آن‌ها

آزاد کردم. همان‌طور خیره به صورتم گفت:

- سوار شین. چرا این قدر تعارف می‌کنید؟

صاف ایستادم و قصد رفتن کردم:

- تعارف نیست.

پیاده شد و خودش را جلوی چشمانم چپاند. لبخندش پر رنگ بود و دندان‌نما:

- مگه من و شما دوست نیستیم؟ دوست با دوست تعارف نداره که... بیاین.

در کمال تعجب کیفم را کشید و مرا سمت ماشینش برد. خنده‌ام گرفته بود. خدایا داشتم پاک عقلم را از دست

می‌دادم. عین بهار بود؛ یک دقیقه ابری و دقیقه‌ی بعدش آفتابی می‌شد! مرا روی صندلی جلو نشاند و خودش هم پشت

فرمان جای گرفت. راه افتاد و من هندزفری و گوشی‌ام را داخل کیفم گذاشتم و او با لحنی شاد و پر انرژی پرسید:

- خب دیبا خانم، موزیک‌دان زات‌دان چی گوش می‌دین؟

- این جوری که شما پرسیدین، فکر کنم باید بگم آذری!

خندید و ضبط را روشن کرد.

- آذری ندارم.

خواست آهنگ را عوض کند که یک نه بلند گفتم و مانعش شدم.

- آهنگ به این خوبی!

زیرلب زمزمه‌اش کردم:

- من از تبار عشقم، از درد بی نهایت/من از قبیله‌ی دل، از ضجه‌های عادت...
او هم شروع کرد به خواندن:

- من از سالله‌ی هور، از آفتاب کم سو/من از طایفه‌ی ماه، از یک خسوف جانسوز...
هر چقدر آواز خواندن نیکی مسخره بود، صدای بم نیکان عجیب به دل می‌نشست. ساکت شدم تا ادامه دهد. اما او هم دست از خواندن کشید و با نیم نگاهی به من پرسید:

- چرا نمی‌خوانید؟

لبخندی پهن تحویلش دادم و خیال کردم اگر بگویم عاشق صدایش شده‌ام، پررو می‌شود. اما خب بشود، به من چه؟!
صدای شما به دلم نشست. داشتم گوش می‌دادم.
با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و کلاً قید خیابانی که پیش رویش بود را زد. ریز خندیدم و با چشم و ابرو اشاره به جلویش کردم:

- تصادف نکنیم یه وقت!
پلک زد و نگاه از من گرفت. چشم به روبه‌رویش دوخت و گفت:
- تعجب کردم این حرفو از دهن شما شنیدم.
چشم گشاد کردم و زل نیم‌رخش شدم. حلقه‌ی فر درشت مویش روی چشمانش افتاده بود و من جلوی دستم را گرفتم که یک وقت جلو نرود تا آن حلقه را از روی صورتش کنار بزند. چند بار پلک زد و سرش را تکان داد. بالاخره طره‌ی مویش کنار رفت و من پرسیدم:

- چرا تعجب کردین؟
نیم نگاهی انداخت و لبخند زد:
- آخه خانم به این خوش‌صدایی به من بگه صدات به دلم نشست، خیلی اتفاق عجیبیه.
گونه‌هایم گلگون شد و سر به زیر انداختم:
- اختیار دارین.
پشت چراغ قرمز بودیم که صورتش را کامل به سمتم چرخاند:
- راستی شما چه‌جوری به رادیو راه پیدا کردین؟ خیلی جوونید و معمولاً وارد شدن به صدا و سیما به همین راحتی نیست.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به یاد آن روزها افتادم. به یاد آوردن بعضی قسمت‌هایش خودآزاری محض بود! آهی کشیده و گفتم:

- من و شروین توی یه تستی که اون موقع‌ها گرفتن شرکت کردیم و جفتمون قبول شدیم. از بچگی توی رادیو بودیم و عاشق گویندگی.

- پس آشنایی تون با شروین برمی‌گرده به قبل از ازدواج پدرتون با مادرش!
پلک بستم و سر تکان دادم.
- خیلی وقت‌ها خودمو مقصر می‌دونم.
- بابت چی؟

چشمانم را به یک باره گشودم و صاف نشستم. چرا داشتم به او تعریف می‌کردم؟! پاک خل شده بودم. نگاهش کردم و لبخندی تصنعی زدم:

- می‌شه نگم؟! یه مسئله‌ای هست که... واقعاً آمادگی روحی شو ندارم راجع بهش صحبت کنم.
لبخند زد و پلک باز و بسته کرد. چهره‌اش پر از آرامش بود و با آن صورت خسته و ته‌ریش خسته‌ترش، آدم خوابش می‌گرفت!

- البته دیبا خانم. ولی تجربه ثابت کرده که آدم باید در مورد چیزایی که اذیتش می‌کنن حرف بزنه تا روی دلش سنگینی نکنه. ممکنه یه مدت حال آدم خراب بشه، ولی بعدش پر انرژی‌تر از قبل به زندگی ادامه می‌ده.
چراغ سبز شد و او نگاه از من گرفت و راه افتاد.

- شما خودتون امتحان کردین؟
خندید و خنده‌هایش نم‌نم ته کشید و شعله‌اش کم شد:
- من بیشتر حرفامو به کاغذ می‌گم. آدما اگر از گندکاری زندگیت باخبر بشن مدام دستت میندازن.

با شیطنت نگاهش کردم و لحنم شر شد:
- خب پس... باید تو ترانه‌هاتون دنبال حرفای دلتون گشت.

پوزخندی زد و با چهارانگشت پلکش را مالید:
- حرفای دل من واسه کسی مهم نیست.
کنجکاوانه نگاهش کردم؛ همذات‌پنداری شدیدی با او داشتم و فوری گفتم:

- شما هم همین حسو دارین؟
سر تکان داد و ته‌ریشش را خاراند:
- آره دیگه. اگر واسه کسی مهم بود که تا حالا صد دفعه می‌پرسیدن دردت چیه! اما همه فقط به به و چه چه می‌کنن.

وقتی کرم که به جان سبب وجودم می‌افتاد، دست نمی‌کشید. لبخندی پهن زده و مقنعه‌ام را پشت گوشم انداختم:
- خب دردتون چیه؟

نگاهم کرد و با مکث و اخم چشم پوشاند.
- مهم نیست.

خشک‌تر از آن نمی‌توانست جمله‌اش را ادا کند. این موجود خوددرگیری مزمن داشت. البته... شاید هم مقصر من بودم که بی‌احترامی کردم. بزاز دهانم را قورت داده و سربه‌زیر زمزمه کردم:

- ببخشید اگر ناراحتتون کردم. قصدم بی‌احترامی نبود.
نفسی عمیق از بینی‌اش کشید و صدای آهنگ را کم کرد. لحنش اما همان‌طور خشک مثل ساقه طلایی مانده بود.
- نه ناراحت نشدم. ولی می‌دونید...

لب‌هایش را روی هم فشرد و ادامه نداد. گوشی‌اش زنگ خورد و چون پشت فرمان بود و دور و اطرافمان پر از پلیس راهنمایی و رانندگی، روی اسپیکر گذاشت و پاسخ داد:

- جانم بهداد؟
- داداش نیم ساعت پیش محل قرارو عوض کردی این هیچی، حالا بگو چرا نمی‌ای؟ من یه ربعه این جام.

لب گزیدم و رویم را سمت شیشه چرخاندم. به خاطر رساندن من محل قرارش را عوض کرده بودا کمی درنگ کرد و سپس پاسخ داد:

- شلوغش نکن. تو راهم دارم می‌رسم.

بعد هم بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد. تا خود مقصد، دیگر نه نگاهم کرد و نه حرفی به من زد. پیاده شدم و تشکر کردم.

- واقعاً ممنونم. شرمنده اگر اذیت شدین... خداحافظ.

خواستم بچرخم که صدایم زد. خم شدم و از قاب پنجره نگاهش کردم. شیشه را پایین تر کشید و صورتش را جلو آورد. اخم بر چهره داشت وقتی که گفت:

- منتظرتون می‌مونم؛ کارتون کی تموم می‌شه؟

امکان نداشت دیگر سوار ماشین او شوم. یک لنگه‌ی ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- من زیاد کاری ندارم. یه سری متنه که باید تحویل بگیرم. شما بفرمایید لطفاً.

ساقه طلایی با حالتی جدی گفت:

- منتظرتون می‌مونم.

چشمانم را گشاد کردم و ملتسانه گفتم:

- نه تو رو خدا. به خاطر من قرارتون رو...

بین حرفم آمد و گفت:

- قرارمون به خاطر شماست دیبا خانم. یه قرار کاریه که شما هم باید باشید.

ابروهایم به آبی بالا پرید. بالاخره اخم‌هایم از هم باز شد و تبسمی روی لب‌هایم نشست:

- با یه پیشنهاد خوب کاری چطوری طی می‌کنید؟

چشم باریک کرده و دست به سینه شدم:

- تا چی باشه!

لبخندش عمق گرفت و از لبه‌ی شیشه‌ی ماشین آویزان شد:

- دکلمه کردن تو یکی دوتا از ترک‌های بهداد رادمان.

یک لنگه‌ی ابرویم بالا رفت و لبخندی خبیث کنج لبم جا گرفت!

- خوشم اومد... صبر کنید سه سوته برمی‌گردم.

همان‌طور که با حالت دو سمت ساختمان می‌رفتم، صدای خنده‌اش را شنیدم. داخل راهرو بودم که نیکان پیام داد:

«ماشین‌آشنای زورچی‌پونی هم این جاست. از خداوند می‌خوام مشکلی واسه من خسته و داغون ایجاد نکنن.»

خندیدم و گوشی را داخل کیفم انداختم. وارد دفتر شدم و بعد از خوش و بش با تیم تولید، متن‌ها را که شامل

نظرات مخاطبین می‌شد، تحویل گرفتم. خدا را شکر که شروین آن‌جا نبود! احتمالاً اجرای زنده داشت و من خوشحال و

شاد و خندان از ساختمان بیرون رفتم. خودم را داخل ماشین نیکان انداختم و کاغذها را داخل کیف کوله‌ام چپاندم و

همان حین پرسیدم:

- خب آقا نیکان. چرا از اول نگفتین همچین نقشه‌ای واسه‌م کشیدین؟

راه افتاد و گفت:

- می‌شه اول یه خواهشی بکنم ازتون؟
نگاهش کردم و به در ماشین تکیه زدم.
- البته. امرتونو بفرمایید.

همان حین، شال یدکم که همیشه داخل کوله‌ام بود را در آوردم و با مقنعه‌ی مزاحم و چروک و بی‌مصرفم عوض کردم. محو تماشاایم بود و من درحالی‌که گوشواره‌ی کلیپسی‌ام را در می‌آوردم، پرسیدم:

- چی شده؟ چی می‌خواستین بگین؟
آینه را پایین دادم و گوشواره‌ی منگوله‌ای با رشته‌های سبزم را انداختم.
- آقا نیکان؟!

یکی از گوشواره‌ها بدقلقی می‌کرد و من همچنان درگیر بودم. نیکان جواب نمی‌داد. نگاهش کردم و پرسیدم:
- خب چی می‌خواستین بگین؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و لبخند زد:
- چیز یی نیست، ولی... شما همیشه اکسسوری با خودتون حمل می‌کنید؟
تعجبش مرا به خنده وا داشت.

- همیشه یه چیزای کوچولو کوچولو تو کیف‌هام جاساز می‌کنم تا در مواقع لازم خوشگلاسیون کنم.
با لبخندی بزرگ، پره‌ی بینی‌اش را خاراند:

- دقیقاً برعکس منید. من حتی گاهی اوقات گوشیم رو هم برنمی‌دارم.
عاقبت گوشواره داخل سوراخ گوشم رفت و من آینه را بالا دادم و گفتم:
- اصلاً مرد باید شلخته باشه. مردهای مرتب خیلی رو مخن؛ مثل دیار!
سر تکان داد و با شیطنت گفت:

- مرد باید مثل من خسته و داغون باشه. نه؟
بی‌فکر سریع گفتم:
- بله...

به خودم آمدم و به سرفه افتادم:

- یعنی نه. یعنی شما... خب... خب...

بلند خندید و دستی به سرتاسر ته‌ریشش کشید. گلویی صاف کرده و حرف را عوض کردم:
- شما هنوز سؤالو جواب ندادینا. چرا از اولش بهم نگفتین که قراره بریم رادمان؟ شاید اصلاً کار من تو صداسیما طول می‌کشید!

نفسی گرفت و با نگاهی به پیاده‌رو، راهنما زد تا پارک کند.

- خب راستش خواستم سورپرایز بشین. پیش خودم هم گفتم اگر کارتون طول کشید، من می‌رم پیش بهداد و سرشو گرم می‌کنم تا شما هم برسید.

سر به تأیید کارش تکان دادم و تحسین‌آمیز نگاهش کردم. برایش دست زدم و گفتم:

- احسنت به این اخلاقتون. من عاشق این سورپرایزای خفتم.

لبخند زد و عاقبت موفق به پارک کردن ماشین شد. پیاده شدیم و همان حین که سمت کافه می‌رفتیم، گفت:

- آقای آشناتون ندیدنتون؟

نگاه به صورت و نگاه شیطانیش کردم و خنده‌ام گرفت:

- به نظرتون اگر منو می‌دید و می‌فهمید با شمام، الان ما زنده بودیم؟
قهقهه زد:

- پس شناس آوردیم. دیشب هم سر اون عکس و کامنت‌هامون کلی توی دایرکت تهدیدم کرد. خیلی خشنه‌ها!
تمام آن حرف‌ها را با خنده گفت. من اما ایستادم و دستانم مشت شدند. آبرو برایم نگذاشته بود اعتمادالدوله!
نیکان وقتی متوجه شد هم‌گامش نیستم، سمتم چرخید و نگاهم کرد. نزد آمد و با لبخند گفت:
- چرا این شکلی شدین آخه؟

از میان دندان‌هایم حرصم را خالی کردم:

- شروینو می‌کشم. یه روزی می‌کشمش!

پخی خندید و کیفم را کشید:

- ولش کنید بذارین راحت باشه. تا وقتی خودتون با دوستی‌مون مشکلی نداشته باشین، برای من حرفاش و تهدیداش مهم نیست.

به داخل کافه رفتیم و او کیفم را رها کرد و زل چشمانم شد:

- شما که مشکلی ندارین؟

سر به چپ و راست تکان دادم و او لبخندی کج زد:

- خوبه!

سرانجام به رادمان رسیدیم و من با دیدن خواننده‌ی محبوبیم، گل از گلم شکفت. نیکان با او دست داد و ما را به هم معرفی کرد:

- خانم دیبا نویان! ایشون هم که دیگه می‌شناسین؛ بهداد رادمان.

با لبخندی پت و پهن سلام دادم و او هم جوابم را با روی گشاده داد. پشت میز نشستیم و رادمان خطاب به من گفت:

- دیشب که عکس نیکان رو با شما دیدم، فوری به نیکان پیام دادم که یه قرار ترتیب بده. باور بفرمایید در به در دنبالتون بودم خانم نویان.

چشمانم در بازترین حد ممکن خیره به دهان رادمان شد. شنیدن آن حرف از زبان او کمی غیر قابل باور بود. نیکان خندید و نگاهم را سمت خود کشاند:

- دیبا خانم ما خیلی خودشو دست کم می‌گیره. چرا این جور ی به بهداد نگاه می‌کنید؟! راست می‌گه... من شاهد.

نگاهی به بهداد انداخت و دوباره صورتش را سمت من چرخاند. وقتی می‌دیدمش دلم می‌خواست خمیازه بکشم؛ بس که چهره‌اش آرامش داشت! جلوی خمیازه‌ام را گرفتم و او افزود:

- یه چند باری سوار ماشین من شد و من هم داشتم رادیو نمایش گوش می‌دادم. بعد رادمان گیر داد این خانم گوینده باید بیاد تو چند تا ترک برام دکلمه کنه.

رادمان گفت:

- یه بار هم تماس گرفتم شبکه. اما نبودین. تا این که اون روز عکستونو کنار نیکان دیدم و...

خندید و پشت گردنش را خاراند:

- گیر دادم که باید با شما یه قرار کاری ترتیب بده.

خجالت زده، سر به زیر انداختم. تا به حال آنقدر مورد توجه قرار نگرفته بودم. حس و حال عجیبی داشتم و تمام تنم در گرمایی لذت بخش احاطه شده بود. گارسون آمد و سفارش گرفت و من صدای چند جوان را از پشت سرم می شنیدم که پیچ می کردند:

- وای رادمانه!

- بریم عکس بندازیم؟

- نه بابا زشته. بذار وقتی خواست بره می ریم سراغش.

- اون دختره کیه؟

- دوست دخترشه لابد.

- نه بابا، دختره با اون یکی پسره اومد.

لبخندی روی لب نشاندم و سفارش شیک نوتلا دادم. مشغول صحبت شدیم و در مورد مبلغ قرارداد به توافق رسیدیم و قرارمان شد شنبه ی پیشرو؛ یعنی روز بعد از تولد شروین. نیکان از خودمان سلفی انداخت و عکس را برای من هم فرستاد. هر سه شماره ی موبایلمان را به هم دادیم تا در صورت لزوم با هم تماس داشته باشیم. البته نیکان و بهداد از قبل با هم دوست بودند و شماره ی هم را داشتند.

آمدیم برویم که طرفداران بهداد رادمان دوره اش کردند و او به ناچار ماند. من و نیکان سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. به نیم رخ خسته و مردانه اش با آن موهای فر درشت و پریشان چشم دوختم و او متوجه سنگینی نگاهم شد. نیم نگاهی به سمتم کمانه کرد و دوباره زل روبه رویش شد:

- چیزی شده؟

نگاه از او گرفتم و لبخند زدم:

- مرسی از سورپرایزتون. خیلی مزه داد.

شل خندید:

- خواهش می کنم... دیبا خانم این یه معامله ی سه سر سوده. یعنی هم من سود می کنم بابت متنی که برای

دکلمه تون می نویسم، هم شما هم بهداد.

صورتتم را خاراندم و تاج ابروهایم را بالا دادم. حسی دلم را پیچش می داد و نفس کشیدن را مشکل می کرد:

- اما آقا نیکان من زیاد با محیط این کار آشنا نیستم. از طرفی کار کردن با گروهی که قبلاً باهاشون آشنایی

نداشتم، برام یه کم سخته. می شه شنبه دیار یا شروین هم با خودم ببرم؟ یه مقدار معذبم... می دونید؟ البته فکر کنم شنبه دیار شیفت باشه و...

بین حرفم آمد و قاطع گفت:

- من باهاتون میام... اگر مایل باشید.

خورشید چشمانم طلوع کرد و ماه لبخندم هلالی شد:

- واقعاً؟ زحمتتون نمی شه؟

لبخند زد و بدون این که نگاهم کند، سر به نه تکان داد. عکسمان را داخل پیجم گذاشتم و تنها به یک ایموجی گل برای کپشن اکتفا کردم. کامنت‌ها را هم بستم تا شروین نتواند چرت و پرت بگوید. نیکان را تگ کردم و او بین راه فهمید که عکس را گذاشتم. خندید و گفت:

- اول من می‌خواستم عکسو بذارم... حالا چرا کامنت‌ها رو بستین؟

لبخندی موذی زده و دست به سینه نشستم:

- واسه چزوندن شروین.

با صدای بلند خندید و عکس را در پیجش گذاشت و گوشی‌اش را دستم داد:

- بیاین بی‌زحمت کپشن بنویسید.

با تعجب نگاهش کردم که افزود:

- بنویسید تلفیق دوستی و همکاری.

کاری را که گفت انجام دادم و گوشی‌اش را پس فرستادم:

- خب صبر می‌کردین بعداً عکسو می‌داشتین.

لبخندی پهن زد و ابرو بالا انداخت:

- خب شما که کامنت‌ها رو بستین. می‌خوام ببینم آشناتون چی می‌خواد بگه.

باز هم جلوی زبانه را نتوانستم بگیرم و بی‌تربیت شدم:

- پس از موذی‌گری تونه!

نگاهم کرد و من لبم را از داخل گاز گرفتم. خیال کردم که با نیش زبانش حقم را کف دستم می‌گذارد ولی این طور

نشد. یک لنگه ابرویش بالا رفت و لبخندی کج به لب‌های خوش فرمش انحنا داد:

- تا وقتی با دوستی من و شما مشکل داشته باشه، منم خبائت به خرج می‌دم.

ریز خندیدم و با پررویی تمام ضبطش را روشن کردم و رادیو را زدم:

- خوبه... فقط تورو خدا یه جوری خبیث نشین که دیار سرمو گوش تا گوش ببره.

آرام خندید و من به دنبال رادیو نمایش دکمه‌ها را فشار می‌دادم. گفت:

- اتفاقاً شما که داخل ساختمون صداسیما بودین، شبکه‌ی خبری «نیکی نیوز» بهم پیام داد که عصری قراره بیاین

خونه‌ی ما. برادرتون رو مجاب می‌کنم که آشنای زورچپونی‌تون داره شانناژ خبری می‌کنه.

خندیدیم و من بالاخره رادیو نمایش را پیدا کردم. دلم برای شنیدن صدای شروین تنگ شده بود. هرچند که او مرا

یاد نمی‌کرد، اما دل من که این حرف‌ها حالی‌اش نمی‌شد.

صدایش قرص آرام‌بخش بود که در تلاطم روزگارم، شده برای لحظه‌ای، دریای موج دلم را رام می‌کرد. برنامه ضبط

شده بود و صدای شخصیت داستانی او، زیباتر از همیشه می‌نمود. کتاب‌های صوتی‌ام نیز، کتاب‌هایی بودند که او با صدای

مخملی‌اش شخصیت اصلی را بازی کرده بود. آوای دلنشین و خوش‌آهنگش در ماشین طنین‌انداز شد و من سرم را به

پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. این که چه می‌گفت اهمیتی نداشت؛ گوش‌هایم به شنیدن صدایش محتاج

بود! نیکان هم دل به دلم داده و سکوت کرده بود. نمی‌دانم چقدر از داستان گذشته بود که گوشی‌ام زنگ خورد. با دیدن

نام دیار، صدای ضبط را پایین آوردم و تماس را وصل کردم.

- جانم خان داداش جانم؟

با صدای خشک و جدی پرسید:
- کجایی؟ این عکس چیه گذاشتی؟
ای تف به ذاتت شروین.
- داریم با آقای معین برمی گردیم خونه دیار جان.
و برای این که سؤال وحشتناکی نپرسد، فوری اضافه کردم:
- یه قرار کاری داشتیم. قراره برای بهداد رادمان توی چند تا ترک دکلمه کنم و آقای معین لطف کردن منو به
ایشون معرفی کردن.
لحن دیار تغییر کرد و نرم شد:
- جدی؟ چه خوب! پس این شروین چی می گه؟
ابروهایم در هم تنیده شدند و تند و تیز پرسیدم:
- چی گفته مگه؟
- هیچی حالا اومدی خونه بهت می گم.
چشم در کاسه چرخاندم و بعد از خداحافظی با دیار، تماس را قطع کردم. به محض این که گوشی را پایین آوردم،
نیکان زیر خنده زد. پرسشگرانه نگاهش کردم که دستش را به نشانه‌ی شرمندگی بالا آورد و بریده بریده بین خنده‌هایش
گفت:
- نمی دونم چه پدرکشتگی ای با من داره. آدم بامزه‌ایه.
آرام شد و به لبخندی اکتفا کرد:
- خوشم میاد سربه سرش بذارم.
پوزخندی زدم و سرم را سمت شیشه چرخاندم و زمزمه کردم:
- خوبه که هستین تا انتقام منو ازش بگیرین.
متوجه صدایم شد و اما کلام نه.
- چیزی گفتین؟
سر به چپ و راست تکان دادم و نفسی عمیق کشیدم. به خانه رسیدیم و بعد از خداحافظی از نیکان، به داخل
منزلمان رفتیم. دیار داشت عصرانه می خورد که با دیدن من، از آشپزخانه بیرون آمد. مادرم هم روی مبل نشست
داشت مجله را ورق می زد. کنارش نشستم و صورتش را بوسه زدم. در آغوشم کشیدم و موهایم را بوسیدم و پرسیدم:
- چی شده باز تو و شروین افتادین به جون هم؟
بغض... بغض. از انجیر خشک‌های روی میز، دانه‌ای برداشتم و به زحمت جویدم و قورتش دادم؛ چقدر مزه‌ی
مزخرفی می داد! بعد از موفقیت در برطرف کردن بغضم، لبخندی رو به موت زدم و گفتم:
- من نمی دونم چه مرگشه که. بیخودی روی نیکان حساس شده.
دیار روبه‌رویمان جای گرفت و گفت:
- خب چرا حساس شده؟
دهان باز کردم تا دروغی سر هم کنم که دستش را بالا آورد و گفت:
- لطفاً دروغ و دغل تحویلیم نده. هر چی هست بگو.

من آدم کم آوردن شدم. شانه‌هایم خمیده شد و شال را از سرم کشیدم و کنارم مچاله کردم. گوشواره‌ها، انگشترها و بندانگشتی‌ها را هم در آوردم و روی شالم گذاشتم و همان حین، بدون این که به صورتشان نگاه کنم، گفتم:
- اون روز خواستم با شروین سربه‌سر بذارم، گفتم یه پسری تو زندگیمه و برای کم نبودن عریضه اضافه کردم که چهره‌ی پسره خسته است. از اون به بعد شروین گیر داده به این نیکان بی‌چاره.
مادرم صدایش کمی بالا رفت و تشر زد:
- دختر مگه خل شدی واسه خودت حرف درمباری؟
زیر چشمی دیار را نگاه کردم. چشم‌های میرغضبش را به من دوخت و سری به تأسف جنباند. لب گزیدم و نجواکنان اضافه کردم:

- به شروین چیزی نگین. اگر بفهمه دستش انداختم، مدام می‌خواد اذیت کنه.
مادرم با همان عصبانیت قبلی گفت:
- هیچ فکر کردی اگر به بابات بگه تو و نیکان با همین چی می‌شه؟
از لاک دفاعی‌ام بیرون آمدم و رو به مادرم چشم درشت کردم:
- بره بگه ببینم فتاح می‌خواد چی کار کنه! اون چی کاره‌ی منه که بخواد واسه من تعیین تکلیف کنه؟
از جا برخاستم و در برابر نگاه ملامت‌گرشان، شالم را با احتیاط جمع کردم و به اتاقم رفتم. شال را روی تخت گذاشتم و زیورآلاتم را از رویش برداشتم و داخل کنوی مخصوصم جا دادم. وسایلم را جمع کردم و لباس خانگی پوشیدم و شروع به خواندن نظرات مخاطبین کردم. هر چند دقیقه یک بار به گوشی‌ام نگاه می‌کردم تا ببینم پیامی از شروین دارم یا نه. بال بال زدن می‌دانی چیست؟! من برای شنیدن نامم از زبان او بال بال می‌زدم. عاشقم نبود که نبود؛ اسمم را که می‌توانست به زبان آورد. پس چرا دریغ می‌کرد؟! بعد از یک ساعت انتظار طاقت از کف دادم و شماره‌اش را گرفتم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... پنج بوق. خواستم قطع کنم که عاقبت تماس وصل شد. صدایش شاد و پر انرژی بود وقتی که گفت:

- الو؟

لبخندم آمد و ضربان قلبم شدت گرفت. کف دستم را رویش گذاشتم و خواستم آرامش کنم.
- سلام.

- سلام خوبی؟

دهان باز کردم تا پاسخش را بدهم که صدایش را با فاصله از گوشی شنیدم:
- نکن گیسو دارم تلفن حرف می‌زنم.

و بعد صدای خنده‌اش بلند شد. کلام در دهانم ماسید و شروین خطاب به من با همان خنده گفت:

- دیبا من بهت زنگ می‌زنم...

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد!

گوشی از دستم افتاد. لب گزیدم، چشم بستم و سد پشت پلکم شکست. جلوی دهانم را با دو دستم محکم گرفتم تا صدای هق‌هقم به بیرون از اتاق نرود. جلوی آینه رفتم و به رد اشکم چشم دوختم و پیچ زدم:

- چه مرگته؟ مگه نمی‌خواستی اسمتو از زبونش بشنوی؟ خب شنیدی دیگه. گفت دیبا بهت زنگ می‌زنم. ببین...

خودش می‌خواد بهت زنگ بزنه. خوشحال باش دیبا.

هق همم بیشتر و نفسم تنگ شد. شال را دوباره روی سرم انداخته و در تراس را باز کردم و خودم را به باد بهاری سپردم. نم‌نم باران روی سقف بالکن آهنگ موزونی راه انداخته و همه‌ی بوهای خوش در هم ادغام شده بود. بوی نم، بوی باران، بوی گل‌های داخل باغچه‌ی حیاط، بوی... بوی... بوی...

چند بار نفس عمیق کشیدم تا تشخیص دهم که صدایی از چند متر دورتر گفت:

- این جایی؟

بوی عطر نیکان! انگشت‌هایم را ریشه‌های شالم بردم و سعی کردم گره‌شان را باز کنم.
- سلام.

بین تراس اتاق من تا تراسی که او ایستاده بود، ستون بود و چند نرده که با فاصله‌ی زیاد کار گذاشته بودند. راحت و بدون مشکل، کله‌اش را از میان نرده‌ها رد کرد و مثل یک زندانی از آن‌ها آویزان شد.

- چرا این شکلی شدین؟

چرا دیگر ساقه طلایی نبود؟! لبخند بر لب داشت و خیره به شالم گفت:

- نکنید... کندی‌نشون.

دست از شالم کشیدم و گامی به سمت او برداشتم.

- اعصابم خرد شده. همه‌ش تو هم گره می‌خورن. شال هم این قدر به درد نخور؟!!

یک تای ابرویش بالا رفت و از نرده‌ها جدا شد. دست به سینه ایستاد و گردن کج کرد:

- به خاطر گره‌ی ریش‌ریش‌های شالتون ریختین به هم؟

گفته بودم آدم کم آوردن شدم؟ بی‌حال و حوصله که می‌شدم، زمین تا آسمان با دیبای همیشگی فاصله می‌گرفتم.

روی زمین یخ زده‌ی تراس رو به نیکان نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم:

- نه واسه شالم نیست؛ از دست خودم شاکی‌ام.

روبه‌رویم آن سوی نرده‌ها نشست و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و زل من شد.

- پس زلنبو زینبوهاتون کجان؟ انگشتر، دستبند چرم، انگشترهای بندانگشتی و گوشواره. بدون اونا خیلی معصوم به

نظر می‌این.

آرام خندیدم و دوباره به جان ریشه‌های شالم افتادم:

- اوف، عینک‌امو ندیدین... حوصله‌شونو نداشتم. از وقتی اومدم خونه، امروز شبیه جمعه به نظر میاد؛ دلگیر و کسل

کننده!

ابرو بالا انداخت و بلند شد:

- نیکی هنوز برنگشته و گرنه می‌گفتم بیاین این جا که تنها نباشین. الانم بلند شین برین داخل. هوا سرده لباساتون

هم کمه... سرما می‌خورین.

سر تکان دادم و او رفت. بعد هم خودم به داخل اتاق برگشتم و تا خود عصر خوابیدم. وقتی بیدار شدم، هول هولی

دستبند چرم، بندانگشتی‌ها، انگشتر بزرگ و برگی شکلم و گوشواره‌های زنجیری را انداختم و موهایم را سشوار کشیدم.

شلوار جین زانوپاره‌ی سیاه و تیشرتی طوسی رنگ پوشیدم و برخلاف چند وقت اخیر، آرایش دارک کردم و نیم ساعت

بعد از مادرم و دیار به خانه‌ی عاطفه‌خانم رفتم. نیکی در را به رویم گشود و خوشامد گفت. یک‌دیگر را در آغوش کشیدیم

و او گفت:

- وای چقدر قشنگ شدی تو!
دیار صدایمان را شنید و پر غیظ گفت:
- هیچ هم خوب نشده. هر بار خودشو این ریختی می‌کنه، شبیه میوس تو انیمیشن هتل ترانسیلوانیا می‌شه.
همه خندیدند و من پشت چشمی به دیار نازک کردم و جلو رفتم. عاطفه خانم و نیکان بلند شدند و به استقبال آمدند. با عاطفه خانم روبروسی کردم و نیکان سرش را کمی خم کرد و گفت:
- خوش اومدی.
از مادرش جدا شدم و با تشکر از خوشامدگویی هر دو، کنار دیار جا گرفتم. سرتاپایم را از نظر گذراندم و سری به افسوس تکان داد. سمت گوشم متمایل شد و آرام گفت:
- نیکی رو ببین چه خانومانه می‌گرده. یاد بگیر!
لبخندم را جمع کردم و ابروهایم را بالا انداختم و با چشمان گرد شده نگاهش کردم. پلک زد و نگاهش را دزدید.
من اما دوباره آدم کم نیاوردم شدم. سرم را نزدیکش بردم و با لحنی شرور زمزمه کردم:
- نه بابا! داداشمون عاشق شده یعنی؟!
صورتش را با سرعت سمتم چرخاند و با اخمی ساختگی نگاهم کرد:
- چرند نگو، من فقط گفتم...
با «بفرماییدی» که نیکی گفت، هر دو خیره‌ی او شدیم. جلوی من خم شده و سینی چای را سمتم گرفته بود.
نگاهم را بین او و برادرم چرخ دادم و فنجان را با لبخندی دندان‌نما برداشتم.
- به‌به چه چایی‌ای! چقدر عروس شدن بهت میاد!
دیار پایش را محکم روی پایم کوبید و پای من هم ناخودآگاه پرید و به زانوی نیکی اصابت کرد و سینی چای روییم خالی شد. جیغ کشیدم و فنجان از دستم روی زمین افتاد و نعره‌زنان سمت آشپزخانه دویدم. در آن لحظه هیچ صدایی نمی‌شنیدم جز جلیز و ویلیز تن و بدنم. شیر آب را بالا زدم مشت مشت آب سرد روی خودم ریختم. حالا که کمی آرام شده بودم، می‌توانستم صداهايشان را بشنوم. نیکی پر بغض گفت:
- به خدا من بی‌تقصیرم. یهو پاشو زد به زانوم، سینی افتاد روش.
نیکان تشر زد:
- خب می‌میری یه ذره سفت و ایستی؟ همه جاش جزغاله شد بی‌چاره.
مادرم کنارم آمد و کمکم کرد به خانه برویم تا لباس‌هایم را عوض کنم.
قبل از خروج اما صدای دیار را شنیدم که گفت:
- چیزی نشده که. این از بی‌چگی زیاد از این بلاها سرش اومده؛ بادمجون بم آفت نداره.
راست می‌گفت؛ اما این ماجرا تقصیر او بود. ایستادم و درحالی که خم شده و تیشترتم را با فاصله از خودم نگه داشته بودم، تند و تیز گفتم:
- حرف نزن تو یکی. همه‌ش تقصیر توئه که لگد پروریدی بهم.
بعد هم رو به نیکی کردم و گفتم:
- چیزی نیست من عادت دارم. الان لباسامو عوض می‌کنم و میام.

مادرم مرا داخل خانه‌مان انداخت و لباس‌هایم را کند و یک پیراهن تقریباً گشاد و راحت گلگلی که بلندی‌اش تا پایین زانوهایم بود، تنم کرد. از آینه نگاهی به لباسم انداختم و پخی زیر خنده زدم؛ شبیه خانم‌های دهه ۱۹۷۰ میلادی شده بودم. پماد سوختگی همیشگی‌ام را روی شکم و ران پایم مالیدم و خوشبختانه چون سریع آب سرد زده بودم، زیاد نمی‌سوخت. جلوی آینه مشغول پاک کردن آرایش دارکم که با لباسم حسابی ناهمخوانی داشت بودم و لند لند کردم: - پسرهای خل‌وضع عاشق شده اون وقت من باید توانشو پس بدم.

مامانم که داشت لباس‌هایم را داخل سبد رخت‌چرک‌ها می‌ریخت، برگشت و پرسشگرانه از داخل آینه نگاهم کرد: - کی عاشق شده؟

برگشتم و دست به کمر تماشایش کردم. انگار اصلاً توی باغ نبود.

- حواست کجاست مامان؟! دیار دیگه.

با ابروهایی که تا رستنگاه موهایش بالا رفته بود، خیره‌ی من شد. حواستش کجا بود؟

- مامان مثل این که تو هم عاشق شدی. نیستی! کجا سیر و سلوک می‌کنی مامان قشنگم؟

پر آه نفسش را به بیرون فرستاد و خیره به افق، آرام روی مبل کنارش نشست. به قاب عکس خانوادگی بالای شومینه خیره شد و گفت:

- فکرم درگیر خواهرته. قبل از این که تو بیای خونه عاطفه، زنگ زد به گوشیم و شروع کرد به گریه و زاری که

بچه‌ش بازم افتاده. نمی‌دونم این دختر بیچاره چرا این قدر بدشانسه! اون از عروسیش که بابات گیر داد طلاق بده منو، اینم از بچه‌دار نشدنش.

دستمال پاک‌کننده‌ی آرایشم را روی اوپن انداختم و سمت در رفتم و پیراهنم را از شکمم فاصله دادم. دلم گرفت و

ناراحت شدم. خواهر بی‌چاره‌ام هیچ‌وقت مزه‌ی خوشبختی را نچشیده بود. شوهرش هم آدم مزخرفی بود و همه این را خوب می‌دانستیم. اما محض خاطر این که ماجرا را برای مادرم عادی‌سازی کنم، خودم را بی‌تفاوت نشان داده و گفتم:

- حالا که چیزی نشده. هزار بار افتاده، این هزار و یکمین بار هم روش. خب وقتی نمی‌تونه بچه نگه داره تو اون

رحم بی‌صاحبش، واسه چی حامله می‌شه؟ دختره‌ی بیکار!

ابروهایم را بالا انداخت و بلند شد. سمتم آمد و چهره‌اش اما هنوز در هم بود.

- بیا فعلاً بریم خونه عاطفه. به خدا تو این دو روز اندازه‌ی یه عمر با هم درد دل کردیم.

بیرون رفتیم و جلوی خانه‌ی آن‌ها بودیم که مادرم زنگ در را زد و من گفتم:

- خوب واسه خودت رفیق پیدا کردی‌ها!

ناگهان صورتش را سمتم چرخاند و با چشمان درشت شده پرسید:

- راستی گفتی دیار عاشق شده؟

تازه داشت می‌پرسید لیلی مرد است یا زن. در توسط عاطفه خانم باز شد و من نتوانستم پاسخ مامان را بدهم.

عاطفه خانم با دیدنم لبخند گشادی زد و ما را به داخل منزلشان راهنمایی کرد. با ورودم بقیه اما با خیال راحت زدند زیر خنده. تیپم عجیب تماشایی بود! خودم هم همراهی‌شان کردم و این بار روی مبل‌ی تکی نشستم. تمام مدت ذهنم درگیر

دنیا بود. مشخص بود عاطفه خانم هم ماجرا را فهمیده. مادرم با چهره‌ای مغموم با او صحبت می‌کرد و من نمی‌توانستم از

غم درون چشمانش بگذرم. بغضم گرفته بود. گوجه سبزی از پیش دستی میوه‌ام برداشتم، نمک زدم و داخل دهانم

انداختم تا با خوردنش بغضم را فرو فرستم. هسته‌اش را داخل پیش دستی انداختم که نیکی کنارم روی مبلی دیگر نشست و دست روی دستم گذاشت:

- حالت خوبه دیبا؟

لبخند زدم و آرام سر تکان دادم. چه کسی را به جز او داشتم تا درددل کنم؟

- خوبم. فقط... نگرام خواهرمم.

با ناراحتی نگاهم کرد و موهایم را پشت گوشم انداخت:

- مامانت گفت چی شده. درست می‌شه ناراحت نباش.

سر به چپ و راست تکان دادم و کلامم همراه با آه، از دهانم خارج شد:

- چی می‌خواد درست بشه؟ رحمش نمی‌تونه بچه نگه داره. اون شوهر مسخره‌اچش هم...

بغض و باز هم بغض. به گمانم یک روزی از غمباد می‌ترکیدم و خلاص. نتوانستم جمله‌ام را کامل کنم و بغض، اشک

شد و لی‌لی‌کنان روی گونه‌ام خودنمایی کرد. سر به زیر انداختم و زیر چشمی به نیکان و دیار نگاه کردم. دوست نداشتم

مردی اشک‌هایم را ببیند. خدا را شکر سرشان با تلویزیون گرم بود و مشغول تماشای برنامه‌ی دنده‌پنج بودند. آن‌ها

داشتند از دیدن یک ماشین مدل بالا در قاب تلویزیون لذت می‌بردند و شروین با بی‌خیالی آرزوهای آن‌ها را زیرپایش

انداخته بود و این طرف و آن طرف می‌رفت. با صدای نیکی به خودم آمدم.

- می‌خوای بریم اتاق من تا راحت باشیم؟

از جعبه‌ی دستمال کاغذی‌ای که پیش رویم گرفته بود، یک برگ برداشتم و گوشه‌ی چشمم را پاک کردم.

- نه راحت. نمی‌خوام گریه زاری راه بندازم بیخودی.

سر تکان داد و بحث را با لبخندی بر لب عوض کرد:

- راستی داداشت چرا بهت لگد زد؟

لب‌هایم کش آمد و شیطنتم گل کرد:

- آخه خان‌داداش جان گلوش...

- دیبا!

با تشری که دیار زد، لب گزیدم و سر به زیر انداختم. زیر چشمی نگاهش کردم و لبخندی پهن تحویلش دادم که

چشم‌غره‌ای رفت و دوباره خیره به تلویزیون شد. پس گوشش پیش ما بود و متوجه اشک و آه من شده و به روی خودش

نمی‌آورد. البته خوب بود که در مورد اشک و آه خودش را به آن راه زد تا من معذب نشوم. خودش می‌دانست من دختری

نیستم که جلوی کسی، به خصوص مردها گریه کنم. به خانه که رفتیم، دیار بلافاصله غر زد:

- چرا بعضی وقتا این قدر بی‌ملاحظه می‌شی دیبا؟ اون چه حرفی بود داشتی می‌زدی؟

مامان که رفته بود سراغ جدولش، دست نگه داشت و سر بلند کرد:

- دیبا باز چه آتیشی سوزوندی؟

شانه بالا انداختم، لب برچیدم و در آغوش مادرم خزیدم:

- فقط می‌خواستم به نیکی بگم که گلوی دیار پیش یه دختری گیر کرده... همین.

دیار تک‌خنده‌ای کرد و ناباور به چشمانم زل زد:

- این که بدتره تیزهوش! اون وقت به کل از چشمش می‌افتادم.

صورت‌م را سمت مادرم که داشت با لبخند به دیار نگاه می‌کرد، چرخاندم:
- دیدی گفتم عاشق شده؟

مادرم دستش را دور بازویم حلقه کرد و مرا به سینه‌اش چسبانده:

- آره عزیزم راست می‌گفتی. ولی آخه با یه نگاه؟

داشت به دیار نگاه می‌کرد. دیار سر به زیر شد و گفت:

- با یه نگاه نبود!

من و مادرم نگاهی متعجب به هم انداختیم و مامان رویا پرسید:

- مگه قبل از این هم دیده بودیش؟

دیار از جایش برخاست و سمت اتاقش رفت:

- بعداً صحبت کنیم. من الان...

مادرم میان کلامش رفت و با قاطعیت گفت:

- بیا بشین ببینم.

از آغوشش کنده شدم تا آتشش دامن‌گیر من نشود. دیار چرخید و سر در گریبان به جای قبلش برگشت و چشمان

خونینش را به من دوخت. خودم را به آن راه زدم و به آشپزخانه رفتم تا چای بریزم. مادرم رو به دیار، مثل بازجوها گفت:

- تعریف کن.

چند لیوان از کابینت برداشتم و دیار نالید:

- ای بابا، چرا قضیه رو جنابیش می‌کنید؟

و بعد با صدای بلندتری به من معترض شد:

- این آتیشا از گور تو بلند می‌شه‌ها فتنه!

لب‌گزیدم و اما تند گفتم:

- خوب می‌کنم.

سمت کتری برقی رفتم و روشنش کردم. برنگشتم تا واکنش دیار را ببینم، اما حدس این که شبیه اژدوهای دو سر

شده بود، برایم سخت نبود.

لیوان‌ها را توی سینی گذاشتم و مادرم گفت:

- با دیبا کاریت نباشه. بهم بگو قضیه چیه.

دیار نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد و بعد از کمی مکث، آرام گفت:

- یه چند باری که دیبا رو با موتورم رسوندم دانشگاه، نیکی... نیکی رو دیدم. دفعه‌ی اول از قیافه‌ش خوشم اومد،

دفعه‌ی دوم از نجابتش، دفعه‌ی سوم هم که کلاً...

برگشتم سمت آن‌ها و به دیار سر در گریبان چشم دوختم و بین حرفش رفتم:

- کلاً عاشقش شد.

سر بلند کرد و میرغضب زل من شد که مادرم تشر زد:

- دیبا ساکت شو!

بعد خطاب به برادرم گفت:

- خب... بقیه‌ش.

دیار دوباره سر به زیر شد.

- دفعه‌ی سوم تصمیم گرفتم تعقیبش کنم بینم کجا می‌شینن. رسیدم به این ساختمون. خواستم برم که دیدم که

دو تا مرد جلوی ساختمون دارن حرف می‌زنن و متوجه شدم که یکی از واحدا خالیه و می‌خوان بفروشن. ما هم که

می‌خواستیم اثاث‌کشی کنیم... گفتیم بیایم این جا.

سر بلند کرد و رو به من گفت:

- نیکی خبر نداره‌ها دیبا.

آب جوش آمد و کتری خاموش شد. دست به سینه ایستادم و چشم باریک کردم:

- یعنی می‌خواهی بگی باهاش دوست نشدی؟

ابروهایش بالا پرید و چشم از منی که پشت کانتر بودم گرفت و سر به نفی تکان داد:

- نه، اول باید بفهمم به من علاقه داره یا نه.

مادرم بلند شد و سمت اتاقش رفت:

- خوبه والا. این از پسر که جلوی روم می‌شینه پررو پررو می‌گه می‌خوام با دختره دوست بشم، اون از دیبا که رفته

واسه خودش حرف درآورده، اونم از دختر ارشدم که با شوهر کردنش چشم بازارو درآورد.

مورد آخری را با بغض گفت. صدایش زدم:

- کجا می‌ری؟ می‌خوام چایی بیارم.

چیزی نگفت و وارد اتاقش شد. چای ریختم و به پذیرایی برگشتم. دیار با کلافگی دستی به صورتش کشید و رو به

من نجواکنان گفت:

- می‌تونم بدون این که سوتی بدی، بفهمی با شغلم مشکلی داره یا نه؟!

یک لنگه‌ی ابرویم بالا رفت و پشت چشم نازک کردم:

- از خدایم باشه.

یوفی کشید و گفت:

- خیلی‌ها دوست ندارن زن یه آتش‌نشان بشن؛ حق هم دارن. فردا و پس فردای ما دست خودمون نیست.

چینی به بینی داده و با اکراه نگاهش کردم:

- چرت و پرت نگو. عمر دست خداست؛ چه آتش‌نشان باشی چه پشت میز نشین.

لبخندی زد و سر تکان داد. چقدر عاشق شدن به چشمانش می‌آمد و چقدر نیکی خوش می‌نشست در شیشه‌ای

نگاهش. برخاستم و کنار برادرم نشستم و دستانم را دور بازوی او حلقه کردم:

- قربون داداش خوشتیپم برم الهی. باشه می‌رم نامحسوس تو کارش.

با خجالت تبسمی زد و دستش را پشت سرم برد و پیشانی‌ام را بوسید.

- مرسی دیبا. جبران می‌شه.

بلند شدم و لپش را کشیدم:

- داداش پاستوریزه‌ی من! جبران نمی‌خواد... همین که سایه‌ت بالا سرم باشه بسه‌مه.

موهایش را به هم ریختم و خنده‌کنان به اتاقم رفتم.

صبح بود که با صدای زنگ گوشی‌ام بیدار شدم. چند فحش نان و آبدار دادم و بدون این که ببینم کدام خروس بی‌محلّی آن وقت روز زنگ زده، تماس را قطع کردم. به دقیقه نکشید که گوشی‌ام دوباره زنگ خورد. «آه» کش‌داری گفتم و باز هم بدون این که چشم باز کنم، تماس را وصل کردم.

- هوم؟

صدای گریه‌ی دنیا باعث شد چشمانم را تا آخرین حد ممکن باز کنم.

- دیبا... من دارم میام تهران. دیگه نمی‌تونم.

روی تخت نشستم و انگشتانم را لای موهای گره‌خورده‌ام بردم. نگاهی به ساعت دیواری که هشت و بیست دقیقه را

نشان می‌داد، انداختم و ناله‌کنان گفتم:

- چی شده این وقت صبح؟

به هق‌هق افتاد و بریده بریده بین ضجه‌هایش گفت:

- مردیکه‌ی پرروی خودخواه. برگشته بهم می‌گه می‌خوام زن دوم بگیرم.

خونم به جوش آمد و شروع به فحاشی کردم:

- گه خورده... سگ کی باشه؟! برگرد تهران. نمونی پیش اون تحفه‌ها.

آرام‌تر شده بود. گفت:

- دارم میام. فقط تو مامانو آماده کن چون خودم دلم نیومد بهش بگم. حدود دو ساعت دیگه هم تهرانم. الان باید

برم سوار هواپیما بشم.

چشم در کاسه چرخاندم و لندلند کردم:

- آره دیگه. کارتون گیر می‌افته دیبا عزیز دلتون می‌شه. باشه اون با من. بیا زودتر آبی.

خداحافظی کردیم و من دیگر خوابم نبرد. مادرم شیفت بود و دیار در خانه. به در اتاقش کوفتم و آن را گشودم.

بدون این که نگاهی به داخل اندازم، سمت آشپزخانه رفتم و با صدایی بلند گفتم:

- پاشو... پاشو که مملکت خانم داره میاد.

صدای خواب‌آلود و گرفته‌ی دیار را به سختی شنیدم:

- داره میاد این جا؟

کتری برقی را روشن کردم و از کابینت چای کیسه‌ای درآوردم.

- آره پاشو کار داریم. دو ساعت دیگه می‌رسه.

چیزی نگفت و من از یخچال کره، مربا و ظرف نان را برداشتم و روی کابینت گذاشتم. دیار را دیدم که از اتاقش

بیرون آمد. سفره را از کتو برداشت و با ابروهای در هم گفت:

- دوباره دعواشون شده؟

سر به بله تکان دادم و کمکش کردم سفره را روی میز پهن کند. وقتش نبود که به دیار دلیل دعوایشان را توضیح

دهم. وسایل را چیدیم و نشستیم و مشغول صرف صبحانه شدیم. دیار آهی کشید و سر به افسوس تکان داد. مشغول

لقمه گرفتن، گفت:

- هر چقدر مامان گفت با این پسر پوریا ازدواج نکن، گوش نداد. تازه دیپلم گرفته بود... چرا اون قدر زود ازدواج کردن؟

شانه بالا انداختم و جرعه‌ای از چایم که شیرین کرده بودم چشیدم:

- مگه ندیدی چه جور عاشق پوریا شده بود؟! می‌گفت یا مرگ یا پوریا؛ اسکول مشنگ! آخه پوریا هم عاشق شدن داشت؟ یه پسر مغرور بد اخلاق بی‌احساس. آخرم برداشت مملکت خانمو با اون همه چسان فسان برد شهرستان. لقمه‌اش را قورت داد و خندید:

- چرا به دنیا می‌گی مملکت خانم؟

آرام خندیدم و یاد بچگی‌های مان افتادم. لقمه‌ام را جویدم و چای نوشیدم و سپس گفتم:

- همیشه فکر می‌کنه ملکه‌ای چیزیه. بهش می‌گفتم ملکه خانم که بدش اومد و دعوا کرد. منم که دیگه همه واقف اهل کم آوردن نیستم، لقبشو تغییر دادم گفتم مملکت خانم. اونم خنده‌ش گرفت و ظاهراً از لقب جدید بدش نیومد.

دیار دستانش را از خرده نان تکاند و بدون این که نگاهم کند پرسید:

- تو که ماشاء... روی همه یه لقبی می‌ذاری، رو کن ببینم لقب من چیه؟

از پشت میز بلند شدم و سمت اتاقم رفتم:

- تو خرده شیشه نداری متأسفانه. وگرنه لقب می‌ذاشتم.

وارد اتاق شدم و از داخل آن جا با صدای بلند گفتم:

- پاشو دیار. موتور تو روشن کن باید برم بیمارستان مامان.

در زنگاری رنگ و فانتری کمد لباس‌هایم را باز کردم و دیار هم مثل من داد زد:

- اون جا چرا؟

همان حین که مانتوی جلو باز بلند مشک‌ام را برداشتم، پاسخ گفتم:

- گفت مامانو آماده کن. ظاهراً این بار شانسی زده می‌خواد جدا بشه از اون آقای بیبوست.

گوشواره‌های بخیه‌ای‌ام را انداختم و بندانگشتی‌های محبوبم را دستم کردم. دستبند نقره‌ی هدیه‌ی شروین را دور مچم امتحان کردم و برای انداختنش مردد شدم. نوجوان که بودیم، آن را برای روز دختر هدیه داده بود. محبت پدر که نباشد دلت را به همین چیزها خوش می‌کنی. فکر می‌کردم عاشقم شده که دستبند خریده است. دل به او دادم و همان دستبند باعث عشق یک جانبه‌ام شد. کاش دلش را داشتم که دستبند را نابود کنم؛ اما نمی‌توانستم. آن دستبند نشانگر قدمت عشقم به شروین بود. با تردید دستم انداختم و نگاهش کرد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و محو شد.

در را بستم و برای زیر مانتو، شومیزی سفید پوشیدم. شلوار جین لوله تفنگی سورمه‌ای‌ام را هم به تن کردم و موهای همیشه گره خورده‌ام را شانه زدم و بافتمشان. مانتو و شال سفیدم را هم پوشیدم و کیف جینم را برداشتم از اتاق بیرون رفتم. دیار جلو در ایستاده و منتظر من بود. مثل اغلب اوقات شلوار جین تیره و پیراهن مردانه‌ی مشک‌ی به تن داشت. سریع با هم از خانه خارج شدیم و ترک موتور او جای گرفتم. مدت زیادی طول نکشید که به محل کار مادرم رسیدیم. از همکارانش سراغ سوپروایزر را گرفتم و مرا سمت اتاقش راهنمایی کردند. زیاد به آن جا نرفته بودم و مرا نمی‌شناختند. تقه‌ای به در زدم و با بفرمایی که گفت داخل شدم.

با دیدنم ذوق کرد و بلند شد. سمتم آمد و یک‌دیگر را در آغوش کشیدیم. دلم برایش سوخت. همیشه‌ی خدا غصه‌ی دنیا را می‌خورد و اگر می‌گفتم که چه بلایی سرش آمده، کلاً از زندگی سیر می‌شد. دلم نمی‌خواست هیچ‌وقت کاری کنم که مادرم ناراحت و غمگین شود. اما اگر باید برای زندگی‌ام تصمیمی اساسی می‌گرفتم، به غصه خوردن بقیه کاری نداشتم. این زندگی من است و تنها یک بار می‌میرم؛ پس چه بهتر که بدون حسرت چشم از دنیا فرو بندم. بعد از سلام و احوال‌پرسی، تعارف به نشستیم کرد. از فلاسکش برایم چای ریخت و روی میز پیش رویم کنار قندان گذاشت. نمی‌دانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم. تبسمی روی لب‌های زیبایش نشست و محو تماشا می‌شد.

- چه عجب اومدی محل کار!

لبخندی پهن و مصنوعی زدم و گفتم:

- راستش... چیز... دنیا دوباره با پوریا دعواش شده. داره میاد... یه ساعت دیگه می‌رسه.

به جلو خم شده بود که با شنیدن کامل خبر، عقب رفت.

- اوه همچین با تته‌پته گفتمی فکر کردم چی شده! کار همیشه‌شونه دیگه.

گلویم را صاف کردم و حبه قندی داخل دهانم انداختم و چایم را داغ نوشیدم. گلویم سوخت و هم‌زمان بغضم را فرو فرستادم. چطور باید به مادرم می‌گفتم که پوریا چه جسارتی کرده است؟! خدایا این پوریا را همین حالا بکشی نمی‌شود؟ زندگی دنیا، همه‌مان را به هم ریخته بود! سرم را بالا گرفتم تا خیسی چشمانم از بین بروند. نفسی عمیق کشیدم و خیره‌ی مادرم شدم.

- این دفعه فرق می‌کنه مامان. باید طلاقشو از اون پوریای ولی بگیریم.

چهره‌ی مادرم در هم و تاروپود ابروانش درهم تنیده شد. تا حدودی می‌توانستم حالش را بفهمم. مادرم همه‌ی

هستی من بود و نمی‌خواستیم با حرف‌هایم آزارش دهیم؛ اما چاره‌ای نداشتم. سر به زیر انداختم و آرام گفتم:

- بهش گفته می‌خواد زن دوم بگیره... حیوون عوضی!

زیر چشمی دیدم که مادرم کف دستش را به صورتش کوفت:

- خاک بر سرم، خاک بر سرم.

بلند شدم و کیف جینم را برداشتم و بند بلندش را روی دوشم انداختم:

- دور از جون. خاک که باید تو سر اون دنیا بشه که گیر داد به این پسره.

چشمانش پر شد و دستش را روی سرش گذاشت و روی مبل وا رفت. چیزی در قلبم فرو ریخت، شکست و هزار

تکه شد. هق‌هقش به یک‌باره بلند شد و من نتوانستم ناله‌هایش را طاقت بیاوردم. سمتش پر کشیدم و جلوی پایش روی

زانو نشستم. اشک من هم درآمده بود و با صدای زیری گفتم:

- مامان گریه نکن دیگه. فدای اشکات بشم من آخه مگه گریه داره؟

چیزی نگفت و ناله‌هایش بیشتر شد. دست‌ها و پاهایش را مالیدم و دم به دم بوسه روی انگشتان دستش زدم:

- تاج سرم من می‌میرم تو غصه بخوری، کوتاه بیا دیگه. طلاق بگیره که بهتره؛ از دستش راحت می‌شه... هوم؟

بعد از چند دقیقه بالاخره کمی آرام شد. کنارش روی مبل جای گرفتم و بغلش کردم. عطر تنش شامه‌ام را نوازش

کرد و یاد کودکی‌هایم افتادم. آغوشش چقدر جای خوبی بود برای درمان تمام دردهایم. سر روی شانه‌اش گذاشتم و

گفتم:

- مامان می‌دونی چیه؟ من می‌خوام برعکس دنیا عمل کنم. یه شوهر خیلی خفن پیدا می‌کنم و پوز همه رو می‌زنم و گلشون هم می‌خوابونم.

با دل پر دردش آرام خندید و دست نوازش به سرم کشید:

- لازم نکرده به خاطر زدن پوز این و اون شوهر کنی. فقط ازت می‌خوام سمت آدمی که درست نیست، کشیده

نشی..

سخن از دل پر دردم می‌گفتم، دنیا روی سرش آوار می‌شد. برخاستم و سمت در رفتم.

- دیار دم دره مامان. می‌خوایم بریم دنبال دنیا.. فعلاً.

مامان چشم درشت کرد و با نگرانی گفت:

- به دیار که نگفتی اون خیر ندیده چی گفته؟

سر تکان داده و خیالش را راحت کردم:

- نه مامان جان، فقط گفتم بازم دعواشون شده. نگران نباش.

بعد از خداحافظی از مامان، از بیمارستان بیرون رفتم و سوار موتور دیار شدم. بین راه پرسید:

- نگفت سر چی دعواشون شده؟

خودم را به آن راه زدم تا راستش را نگویم. جواب دیار را خود مملکت خانم باید می‌داد. به من ربطی نداشت.

- نه... حالا وقتی رفتیم خونه، خودش نطقش باز می‌شه.

به فرودگاه رسیدیم و داخل شدیم. دیار به دنبال دنیا گشت و من روی صندلی‌های نزدیک به در نشستم تا

پیدایشان شود. دلم برای شنیدن صدای شروین تنگ شده بود؛ صدای مخملی جذاب و مست‌کننده‌اش! هندزفری‌ام را وصل موبایلم کردم و داخل گوش‌هایم گذاشتم. این آخرین کتاب صوتی‌اش را قریب به بیست بار گوش داده بودم. بیست بار دلتنگی و بیست بار پس زده شدن از جانب او. از کتاب‌های قبلی نمی‌گویم که دیگر تک تک جمله‌ها را از بر شده بودم. صدایش پیچید و پیچید و تمام چم و خم مغزم را پر کرد.

آخرین باری که با او تماس گرفته بودم، دیروز بود. گفت زنگ می‌زند، اما نزد. سرش با گیسویش گرم بود. گیسوی

زیبا و دلربا و مهربانش. من در برابر آن دختر همه چیز تمام چه بودم؟ او حتی دشمنانش را هم دوست داشت. آن قدر

مهربان بود و دل‌رحم که حدی نداشت. من چه بودم؟ یک مفلوک بدبخت که چشم دیدن آدمی به آن خوبی را نداشتم.

یک خاک بر سر احمق بودم که می‌دید معشوقش به او خواهد می‌گوید و باز هم عاشق او شد. کاش مادرم هیچ‌وقت

نفهمد که این قدر بی‌شعورم؛ حتی بی‌شعورتر از دنیا!

گوشی‌ام زنگ خورد و صدای شروین قطع شد. چشم در کاسه چرخاندم و نگاهی به شماره انداختم. اولش خوشحال

شدم، ولی... ولی دلم نمی‌خواست پاسخش را بدهم؛ غرورم شکسته و احساساتم جریحه‌دار شده بود. انگار در دلم مین کار

گذاشته بود که با هر بوق، هی می‌ترکید و ترکش می‌زد به چشمانم. خیالم راحت بود که کسی در آن شلوغی، با چشمان

اشکی من کاری ندارد. مغم را بالا کشیدم و بعد از چند بوق، عاقبت تسلیم شدم و تماس را وصل کردم؛ او عاشق من

نبود؛ من که بودم! سنگین و دلخور پاسخ دادم، هر چند می‌دانستم اهمیتی برایش ندارد.

- الو؟

- های آدری. چطور مطوری؟

چشم بستم و بازدمم را از بینی بیرون فرستادم. تازه یادش افتاده بود حالم را بپرسد!

- خوبم. کاری داشتی زنگ زدی؟

دلجویانه گفت:

- حالا این قدر سرسنگین نباش دیگه. به خدا یادم رفته بود زنگ بزدم، الانم داشتم با گیسو حرف می‌زد، اون یادم

انداخت. حافظه‌ی کوتاه مدتم ضعیفه دیبا؛ به دل نگیر.

پس خودش مرا به دست فراموشی سپرده بود و گیسو یادآوری کرده بود با من تماس بگیرد! دیبا خطابم می‌کرد و

اما مثل سمباده‌ای بود بر حریر روحم. تلخندی زد و اشک‌های بعدی با سرعت بیشتری چکید.

- باز هم معرفت گیسو!

صدای نفس کش‌دار و کلافه‌اش را شنیدم.

- ای بابا!... راستی چه خبر از یوگی و دوستان؟

ابروهایم در هم پیچ خورد و متعجبانه پرسیدم:

- منظورت دیار و بقیه است؟

خندید! از آن خنده‌های زهرماری‌اش نفرت داشتم.

- آخ آخ اسمشو اشتباه گفتم. منظورم نیکان و دوستان بود.

همان حین که آینه کوچکم را از داخل کیفم درمی‌آوردم تا آرایش سیل زده‌ام را چک کنم، گفتم:

- واسه چرت و پرتات وقت ندارم شروین. خداحافظ.

زود قطع کردم و شانس آوردم صدای پیجر فرودگاه را نشنیدم. وگرنه سؤال پیچ کردنش تمامی نداشت. آرایشم کمی

به هم ریخته بود که با سر انگشت تمیزش کردم. آینه‌ام را که داخل کیف انداختم، صدای دنیا را از کنارم شنیدم.

- دیبا؟

برخاستم و نگاهش کردم. صورتش پف کرده بود و زیر یک چشمش کبود. چشمانم گشاد شد و دست روی کبودی

گذاشتم:

- این چیه دنیا؟! تو رو زده؟

دیبا پشت سر دنیا بود و کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. صورتش سرخ از خشم بود و فکش می‌لرزید. خواهرم

خودش را در آغوشم انداخت و نای اشک ریختن نداشت. من اما سفره‌ی بغضی را که به زور جمعش کرده بودم، دوباره

پهن کردم. اشک ریختم و کمر دنیا را نوازش کردم.

- غصه نخوریا. حقتو می‌ذاریم کف دستش.

دنیا توانایی نشستن روی موتور را نداشت. دیبا برای من و او تاکسی گرفت و خودش هم با موتور رفت. اما قبل از

جدا شدنم اخم کرده بود و یک کلمه هم با ما حرفی نزد. معلوم نبود در سرش چه می‌گذشت!

توی ماشین، دنیا سرش را روی شانهم گذاشت و چشمانش را بست. چیزی نگفتم تا کمی آرامش داشته باشد.

نزدیک خانه بودیم که سرش را بلند کرد و چشمان عسلی‌اش را به من دوخت. من و او خیلی شباهت داشتیم؛ ولی دنیا

بلوند بود و من کمی روشن. موهای من مثل چشمانم قهوه‌ای خرمایی بود و موهای او چند درجه روشنتر از من می‌نمود.

از نظر پوست فرقی نداشتیم؛ هر دو سفید مهتابی بودیم. قد من هم چند سانتی‌متر کوتاهتر از دنیا بود که البته برایم

اهمیتی نداشت. او پنج سال از من بزرگتر بود با کوهی از درد و حقارت در زندگی زناشویی. دیپلم گرفت، عاشق پوریا

شد، درس نخواند و ترجیح داد با او ازدواج کند! پرسیدم:

- چیه؟

نگاه دردمندش را بخیه زد به چشمانم:

- فردا با من بیا بریم دیدن بابا... خواهش می‌کنم دیبا.

چشم در کاسه چرخاندم و پوفی کشیده و گفتم:

- دیدن اون واسه چی؟ خودت برو دیگه.

- می‌خوام ازش بخوام واسه هم یه وکیل خوب بگیره. اون بی‌شرف قبل از اومدنم کارت‌های بانکیمو ازم گرفت. شانس

آوردم یه کارت یواشکی از اون نامرد واسه خودم داشتم.

- کار خوبی می‌کنی. خیرش که به ما تا حالا نرسیده، لااقل یه وکیل واسه تو بگیره.

- تو هم باهام بیا.

صدایم ناخودآگاه بالا رفت:

- من واسه چی پیام آخه؟

شانه بالا انداخت:

- نمی‌دونم. خب... خب همیشه با دیار می‌رفتم خون‌هش. فردا هم که دیار شیفته. من تنهایی پیش مه‌ری خانم

معدبم.

می‌خواستم بگویم برود شرکت، اما مه‌ری آن جا هم احتمالاً حضور داشت. چند باری برای دیار و دنیا سؤال شده

بود که چرا فتاح با کار کردن مه‌ری خانم مخالف نیست! بعد به این نتیجه می‌رسیدند که پدرم هر چه دارد از لطف مه‌ری

است و جرئت نمی‌کند به او امر و نهی کند.

پشت چشمی نازک کرده و زیر لب گفتم:

- ببینم چی می‌شه.

دیدن فتاح برایم عذاب بود. احساس می‌کردم که من باعث و بانی تمام اتفاقات شوم درون خانوادگی مان هستم. اگر

سودای کم‌دین شدن در سر نداشتم، اگر به خاطر مخالفت مادر برای کم‌دین بودن، به سمت رادیو کشیده نمی‌شدم، اگر

با شروین همکاری مداوم نداشتم و دست کم با او دوست نمی‌شدم، اگر دیار با شروین صمیمی نمی‌شد، اگر... اگر... اگر!

هزار تا اگر دیگر توی ذهنم بود، اما قدرت نداشتم از پس ذهنم بیرون بیایند. همان جا مانده بودند تا خاک بخورند و مرا

کمتر از قبل دچار وجدان درد کنند. آهی کشیدم و سمت دنیا چرخیدم:

- درد پوریای ولی چی بود؟ چرا می‌خواست سرت هوو بیاره؟

سرش را سمت شیشه چرخاند و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین شد؛ داشت آه می‌کشید، بی‌وقفه و پر درد!

- چی بگم؟ به خاطر بچه دیگه. این آخری که افتاد، گیر داد حتمی بچه می‌خواد. گفتم من دیگه نمی‌تونم. دارم از

بین می‌رم تو این داستان. گفت پس بذار... زن دوم بگیرم.

لب‌هایم را روی هم فشردم و با صدایی که می‌لرزید پرسیدم:

- تو چی جوابشو دادی؟

شانه بالا انداخت و بدون این که سمتم برگردد، همان‌طور محو و مات خیابان پاسخ داد:

- تف انداختم تو صورتش و گفتم ازت جدا می‌شم.

دوباره آه کشید:

- انگار از خدای بود. جمع کردم پیام جلومو نگرفت. زنگ زدم به آژانس جلومو نگرفت. خواستم سوار ماشین بشم، جلومو گرفت گفت کارت‌های بانکی‌تو بده بعد برو. بعد ولم کرد که پیام. یادش رفت به خاطرش از همه چیز گذشتم. صورت خیسیم را پاک کردم و زیرلب گفتم:

- یادش رفت به خاطرش چقدر حماقت کردی!
با مکث سر به تأیید تکان داد و دیگر حرفی نزد. به خانه که رسیدیم، مادرم جلوی در واحدمان به انتظار ایستاده بود. یک‌دیگر را که دیدند، هم را بغل گرفتند و زیر گریه زدند.

در عجب بودم که چطور در آن چند روز، مامان رویا و عاطفه خانم آن قدر با هم صمیمی شده بودند. مادرم آدم دیرجوشی بود، ولی با عاطفه خانم خیلی زود جوش خورد. اصلاً انگار این دو نفر یک‌دیگر را در زندگیشان کم داشتند. خاله عاطفه کنار مامان روی مبل نشسته و او را در آغوش گرفته بود.
دیوار آن قدر سر دنیا عربده کشیده بود که مجبور شدیم از نیکان برای آرام کردنش کمک بخواهیم. می‌خواست برود و پوریا را بکشد! دنیا گوشه‌ی مبل کز کرده بود و داشت برای مزخرفات دیوار اشک می‌ریخت. نیکی و من روبه‌روی مادرانمان و خیره به آن‌ها بودیم و نیکان هم داشت دیوار را رام می‌کرد. برادرم به آنی وحشی شده بود و تندخو. تا به آن روز هیچ‌وقت دیوار را در آن حال ندیده بودم! نیکان به زور دیوار را به حمام فرستاد تا بلکه قطرات آب، آرامش را به وجودش تزریق کند، بعد هم کنار من ایستاد و سرش را سمتم متمایل کرد. همان‌طور که خیره‌ی مادرِ مرثیه‌سرایم بود، آرام گفت:

- خواهرتون گناه دارن تنها موندن. نمی‌رین پیششون؟
با تعجب نگاهش کردم! در عرض یکی دو ساعت دلسوز دنیا شده بود؟! شاید هم شیفته‌اش... مثل تمام پسران فامیل که می‌دانستند دنیا شوهر دارد و باز هم چشمشان او را می‌گرفت. پوزخندی زدم و سر تکان دادم و نجوا کردم:
- آخی... چقدر مهربونید شما!

برپا زدم و در برابر نگاه گنگ و گیج او، سمت خواهرم رفتم. می‌دانستم این‌طور مواقع دوست ندارد شخصی اطرافش جولان دهد. اما کنارش نشستم و بغلش کردم:

- پاشو خودتو لوس نکن. برادره دیگه... یه کم داد و بیداد کرد و تموم شد رفت.
از آغوشم جدا شد و چشمان خیس و قرمزش را به من دوخت.
- آخه اون عوضی غلط اضافه کرده؛ چرا دیوار از من عصبانیه؟! چرا سر من داد می‌زنه؟
چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

- خودتم می‌دونی چرا. اگر از همون اول جلوی اون مردک وایستاده بودی و هر چی می‌گفت مثل برده‌ی زر خریدش به حرفش گوش نمی‌دادی، الان وضع این نبود.

دستانش را جلوی صورتش گرفت و های‌های گریست و آن بین با صدای بلند ضجه زد:
- چقدر سرزنشم می‌کنید آخه! خب دوستش داشتم دست خودم نبود که.
با ضرب او را از خودم فاصله دادم و بلند شدم و رو به نیکان که خیره‌ام بود، تشر زدم:
- می‌بینید که از رو نمی‌ره. همون بهتر تنها بمونه.
نیکان اخمی کرد و سمت در رفت و با لحنی دلخور گفت:

- با اجازه تون من برم.

و خلاف گفتارش، بدون این که منتظر اجازه‌ی شخصی باشد، در را باز کرد و رفت. نیکی سرش توی گوشی‌اش بود و انگار از اطرافش خبر نداشت. کنارش نشستیم و پرسیدم:

- چیکار می‌کنی یه ساعته؟

کلافه سری تکان داد و حرصی گفت:

- دارم از ادمینی درمیام. یکیشون گله می‌کنه می‌گه چرا داری می‌ری! انگار تا آخر عمر باید در خدمت علیا مخدره باشم.

آرام خندیدم و او بالاخره گوشی‌اش را کنار گذاشت. جو آرام شده بود؛ نه دنیا هوچی‌گری می‌کرد و نه مادرم گریه زاری. خواهرم به اتاق من رفته بود و مامان رویا هم داشت آرام با عاطفه خانم حرف می‌زد. نیکی نگاهم کرد و چشمانش برق زد. سپس گفت:

- می‌دونی چی شده؟ کار پیدا کردم؛ تو یه مرکز چاپ و صحافی.

دستانش را گرفتم و به گرمی فشردم:

- وای چقدر خوب. موفق باشی!

تشکر کرد و بعد نگاهی به جمع انداخت و سرش را جلو آورد، آرام درگوشم گفت:

- هوای خواهرت رو داشته باش، تو این وضعیت بهتره با خودت ببریش بیرون و بیشتر تو جمع باشین.

انگار گلوی او هم پیش دنیا گیر کرده بود! با لبخند سر تکان دادم:

- اتفاقاً جمعه تولد شروینه؛ می‌خوام ببرمش. ولی لطفاً تو و داداشت هم بیاین. هم دور دنیا شلوغ می‌شه، هم این که

شروین خیلی دوست داره جوونا تو تولدهاش باشن.

با خجالت خندید:

- خوبه خواهرت رو ببر. ولی ما... آخه بدون دعوت که نمی‌شه.

- دعوت چی؟ تولد رو گیسو واسه‌ش گرفته. خودش هم بهم گفت دوستات رو با خودت بیار. بیاین‌ها... خب؟

شانه بالا انداخت و خجل گفت:

- ببینم نیکان چی می‌گه.

وقتی نیکی و مادرش رفتند، به مادرم قرص دادم تا بخورد و بخوابد. دنیا هم روی تخت من ولو شده و خوابیده بود.

دیوار را هم به زور به اتاقش فرستادم؛ فردا شیفت بود و باید امشب راحت می‌خوابید. تشکی جلوی تلویزیون پهن کردم و

کاسه‌ی تخمه‌ی آفتابگردان را بغل دستم گذاشتم. شبکه‌ها را یک به یک بالا و پایین کردم و عاقبت یک فیلم عهد بوقی

یافتم و مشغول دیدنش شدم. نیم ساعتی نگذشته بود که صدای پیامک گوشی‌ام، بلند شد. نیکان پیام داده بود: «سلام

دبیا خانم، نیکی گفت واسه تولد شروین ما رو هم دعوت کردین، ممنون ولی می‌تونم بپرسم تولدشون چجور تولدیه؟»

تخمه‌ای خوردم و بی‌حوصله نوشتم: «سلام. مثل تولدهای دیگه است. میاین دیگه؟»

از تایپ کردن متنفر بودم و آن وسط داشتم فیلم هم می‌دیدم. نیکان ول کن معامله نبود و بلافاصله پاسخ داد: «بله

اگر مهمونی مورد داری نیست، همراهتون میایم. خیلی وقته که مهمونی نرفتیم و نیکی گیر داده.»

نیکی گیر داده بود یا چشمش دنیا را گرفته بود؟ دیدم چطور با ناراحتی دنیا را نگاه می‌کرد. بیشتر عشق‌ها از این دلسوزی و ناراحتی شروع می‌شوند. نیشخندی زدم و تایپ کردم: «نه اون جور نیست. تشریف بیارین؛ خوشحال می‌شیم.»

پنجشنبه ظهر، وقتی که از صدا و سیما برگشتم، دنیا پيله کرد که به دیدن فتاح برویم. بی‌حوصله لباس به تن کردم و بدون این که به قول نیکان «زلنبو زینبو» به خودم وصل کنم، بی‌آرایش همراه دنیا راه افتادم و سوار ماشینی که پدرم فرستاده بود، شدیم. آخرین بار، یکی دو ماه پیش بود که برای عید دیدنی به زور دیار به منزلش رفتیم. ماشین آخرین مدل فتاح که نه، ماشین آخرین مدل مهری خانم داخل باغ جلوی عمارت رفت، عمارتی که بی‌شبهت به کاخ صاحبقرانیه نبود؛ شاید هم کاخ نیاوران یا سعدآباد. خلاصه که شبیه خانه‌های شاه و شاهزاده‌هایی مثل شروین می‌نمود. ورودی باغ مثل تونلی رو به بهشت بود. پیچ‌های امین‌الدوله از بالای در بزرگی که از خیابان به داخل باز می‌شد تا اواسط باغ ادامه داشت. درختان زیبا و مختلف سرتاسر باغ را پر کرده بودند و بعضی از آن‌ها میوه‌های خوش رنگ و لعابی داشتند. گل‌های عطرآگین و رنگارنگ دورتادور باغ و حوض سفید تزیینی که شکل یک بالرین بود، نزدیک در ورودی عمارت حسابی چشم‌نوازی می‌کردند. خانه پر از خاطرات کودکی‌ام بود. من و دیار و شروین دور آن حوض سفید ساعت‌ها می‌دویدیم و من ادای مجسمه‌ی داخل آن را در می‌آوردیم. به خیال خودم باله می‌رقصیدم و مهری خانم و مامان توی ایوان وسیع جلوی پنجره‌های سرتاسری می‌نشستند و چای می‌نوشتند.

آن وقت‌ها که کودک بودم، شوهر مهری خانم او را رها نکرده بود و طلاق نگرفته بودند. آن وقت‌ها که کودک بودم، مهری خانم مرا عروس خودش خطاب می‌کرد. بزرگ شدم... بزرگ و بزرگ‌تر. ده سالم شده بود که شوهر مهری خانم رفت. همان سال پدرم از کار بیکار شد و مهری خانم او را استخدام کرد. همان سال عاشق هم شدند و مهری خانم کمتر به خانه‌ی ما می‌آمد.

یک‌بار همراه دیار به این خانه آمده و مشغول بازی با دستگاه بودیم که احساس کردم باید به دستشویی بروم. دیار و شروین محو بازی بودند و من بی‌سروصدا سمت دستشویی رفتم، اما همان حین صدای مهری خانم را شنیدم که داشت جلوی در ورودی خانه با شخصی حرف می‌زد. مهری پر بغض گفت:

- من از این رابطه خوشم نمیاد فتاح. احساس گناه می‌کنم. من و رویا دوستیم، چطور می‌تونم... با شنیدن نام پدرم از زبان مهری، پشت ستون وسط خانه مخفی شدم و فالگوش ایستادم. قلبم در دهانم می‌زد و حال خوشی نداشتم. زانوهایم می‌لرزید و کف دستانم خیس عرق بود. صدای پدرم را شنیدم که گفت:

- تو الان زن منی مهری. برای عذاب وجدان دیره. یا نباید صیغهم می‌شدی یا باید تا آخرش باشی.

دانه‌ی نفرت و کینه به پدرم، همان لحظه توی دلم جوانه زد و به سرعت رشد کرد. یک هفته حالم بد بود و تب داشتم. دلم نمی‌آمد به مادرم و شروین حرفی بزنم. آن راز را در سینه نگه داشتم و سوختم و سوختم. تا این که در دوازده سالگی‌ام، پدرم خواست مادرم را طلاق بدهد. وقتی با او تنها شدم گفتم که چه شنیدم و چقدر از او متنفر هستم. نمی‌دانم به مهری خانم هم گفت که من فهمیدم یا نه، اما او همیشه با من با محبت رفتار می‌کرد.

از ماشین پیاده شدیم و خدمتکارشان ما را به داخل عمارت راهنمایی کرد. مهری خانم، فتاح و شروین جلوی در ورودی به استقبالمان آمدند. فتاح جلو آمد و آغوش به رویمان گشود.

- خوش اومدین دخترای خوشگلم.

شبییه دوزخ شده بودم. لبخند بر لبش ماسید و دنیا را بغل گرفت. مهر پدری می خواستم ولی کاش او پدرم نبود.
آدم خیانتکار در زندگی من جایی ندارد؛ هر که می خواهد باشد! با چشم غره‌ای نگاه از پدرم که با حالت رقت‌انگیزی زل
من بود، گرفتم و رو به مهری خانم کردم.
- سلام دخترم... خوش اومدی عزیز دلم.
شده بودم دخترش؛ دیگر عروسش نبودم.